

بنام خداوند جان و خرد

مجموعه شعری

از پشت آیینه ها

شاعر: عبدالبصیر شفق

سال طبع ۲۰۲۵م



شناسه:

مجموعه شعری

از پشت آینه ها

نویسنده: بصیر شفق

وایراستار: طهماس «فرهمند»

طرح و دیزاین: سمیع الله احمدزی

سال چاپ: ۲۰۲۵ نیدرلند

محل چاپ: انتشارات شاهمامه هالند

info@shahmama.com



www.shahmama.com



کپی رایت برای مؤلف محفوظ است

مقدمه شاعرانه برای مجموعه شعر «از پشت آینه»

در جهانی که هر چیز را می‌توان دید، اما کمتر چیزی را می‌توان شناخت، شعر تنها آینه‌ای ست که نه چهره، که حقیقت را باز می‌تابد.

«از پشت آینه» روایت دل است، وقتی تصویر روشن نیست، صداها خاموش‌اند و تنها انعکاس یک رؤیای دور، از پس مه حضور، بر دل می‌نشیند.

این دفتر، قصه دلی ست که در آتش عشق سوخته، در کوچه‌های هجران گام زده و هر غزلش، آهی ست از عمق بی‌کسی یا بوسه‌ای ست پنهان در خواب دیدار.

بیدل را خوانده‌ام، که جهان را شعری گنگ می‌دانست، و حافظ را که عشق را کار دل‌باختگان می‌دانست نه عقل‌پیشگان؛ پس کلمه‌ها را از آینه‌ها گذرانده‌ام تا شاید آن‌چه پیداست، پرده‌ای باشد بر آن‌چه پنهان‌تر است.

در این مجموعه، نه تنها سوز هجران، که سرود وصال نیز هست؛ نه فقط شکایت از بی‌وفایی، که شگفتی بودن، حتی در غیاب یار.

آینه اگرچه در برابر ماست، اما حقیقت، همواره پشت آن ایستاده است... «از پشت آینه» کتابی است که در آن، خواننده به دنیای واقعی و گاهی ناپیدای احساسات، واقعیت‌ها و پیچیدگی‌های زندگی وارد می‌شود. در این مجموعه، با شعرهایی مواجه خواهید شد که در هر کدام، شاعربه‌طور بی‌پرده و بدون تظاهر، به بررسی واقعیت‌های درونی و بیرونی انسان می‌پردازد.

آینه در این کتاب نمادی است از بازتاب واقعیت‌ها و تفسیرهای مختلفی که هر فرد از دنیای اطرافش دارد. در «از پشت آینه»، شما با مفاهیمی چون تنهایی، جستجوی حقیقت، بی‌پناهی در برابر دنیای پرهرج و مرج، و نگاهی عمیق‌تر به وجود خود روبه‌رو

خواهید شد. این کتاب شما را دعوت می‌کند تا از دریچه‌ای متفاوت به زندگی نگاه کنید، جایی که همه چیز شفاف نیست و آنچه به ظاهر آشکار می‌شود، همیشه واقعیت ندارد.

در این مجموعه، هیچ چیز به سادگی به نظر نمی‌رسد. هر شعر دنیای خاص خود را دارد و از پس هر کلمه، یک حقیقت عریان و گاه تلخ ظاهر می‌شود. این شعرها نه تنها بازتاب‌دهنده افکار و احساسات یک انسان، بلکه پژواکی از دغدغه‌های اجتماعی و فلسفی روزمره‌اند که گاهی در پشت پرده‌های زندگی مدرن پنهان می‌مانند.

اگر به دنبال درک عمیق‌تر از خود و دنیای اطرافتان هستید، «از پشت آینه» کتابی است که شما را به تفکر و اندیشیدن درباره آنچه می‌بینید و احساس می‌کنید، دعوت می‌کند.

با دلی پر از مهر،
و دیده‌ای دوخته به پشت آینه...
شاعر: بصیر شفق

بیوگرافی عبدالصیر شفق

من در سال ۱۹۵۳م در خانه‌ای غریب بیدون هیچ و در شرایطی دشوار به دنیا آمدم. تا سن بیست سالگی، پیرو کسانی بودم که خود را نجات‌دهنده بشریت می‌پنداشتند، گرچه به نظر می‌رسید که از درون خالی بودند. تحصیلات ابتدایی را در مدرسه‌ای نزدیک خانه‌ام گذراندم و بعد از آن در دوره‌هایی از تحصیلات عالی و کار کردن در سنین ۲۰ تا ۴۰ سالگی، در جستجوی معنای زندگی و هدف خود بودم. در این دوران به اندیشه‌ها و افکار مختلف گرایش داشتم و در صفوف کسانی قرار گرفتم که برای خدمت به کشورم فریاد می‌زدند.

در همین مدت، به اتهام عضویت در حزب اسلامی دستگیر شدم و به زندان افتادم. در زندان پلچرخی، جایی که به عنوان دانشگاه خود از آن یاد می‌کنم، به آموزش و پرورش خود ادامه دادم و با خواندن کتاب‌های بزرگان تاریخ و فلسفه، به درک عمیق‌تری از انسانیت رسیدم. در این مسیر، خود را با اندیشه‌های ادبیات و نویسندگی آشنا کردم. تا سن ۶۵ سالگی، در کنار تلاش‌های زندگی روزمره، همچنان به تحصیلات و فعالیت‌های فرهنگی و ادبی ادامه دادم. در نهایت، به دلایلی که از آن فرار کرده بودم، مجبور شدم از سرزمین مادری خود دور شوم و به کشورشاهی هلند مهاجرت کنم.

در هلند و در این سن و سال، همچنان تصمیم به پیروی از ادبیات و هنر را گرفتم و به نگارش کتاب‌ها و آثار مختلف پرداختم. تا کنون سه مجموعه شعر با نام‌های «شفق در غروب»، «خط قسمت» و «فریاد بی‌صدا» و ۱۴ رمان و داستان منتشر کرده‌ام. از جمله این آثار می‌توان به «پرهیزگاران قاتل»، «سوداگران قرن»، «پاکیزه بنت درخت»، «فرزند آفتاب»، «در جست‌وجوی خدا»، «زنده به گوران»، «شب‌های دیوانه‌خانه»، «لکه‌های

خون و تولد دوباره»، «خداپرستان بی‌خدا»، «دختری از پشت پنجره»، «استبداد مذهبی»،
«شهر مرده‌ها» و «مرده‌ها زنده می‌شوند» سگ در دل عشق» دختری از پشت پنجره و
«خواب اردها در بستر پروانه اشاره کرد. شایان ذکر است که کتاب «در جست‌وجوی
خدا» به زبان انگلیسی نیز ترجمه و نشر شده است و همچنان کتب دختری از پشت پنجره
و زنده به گوران بزبان نالندی ترجمه شده اند.



اطلاعات تماس

ایمیل: bshafaq@outlook.com

وبسایت: www.abshafaq.com

تلفن: +31 685723202

در مزار سینه‌ام رازی نهان گم کرده‌ام
 چون غباری در بیابان، خوشتن گم کرده‌ام
 آتشی افتاد در جانم، رگ به رگ سوزاند مرا
 چون شراری در شب تار، انجم گم کرده‌ام
 در هجوم سرد دنیا، بی‌نوا گم گشته‌ام
 آفتاب چرخ گردون را، بدن گم کرده‌ام
 هر که آمد، زخمی از روزگارم تازه کرد
 در دل زخم امید مرهمی گم کرده‌ام
 سایه‌ای از خویش مانده، در دل آینه‌ها
 من کجا و این صداها؟ خوشتن گم کرده‌ام
 شفق

۲۰۲۵/۱۲

نجابت، گوهر پنهان زن باشد در این عالم
 چراغ گرم هر خانه، دل آرام و خوش اخلاقم
 ز لب خاموش و دل پرگفتگو دارد ولی باشم
 حیای شرمگینش، روشنی بخش است چون زمزم
 نگاهش آینه، دل صاف تر از چشمه‌ی کوهسار
 زلال و پاک، چون باران شبگیرانه در عالم

به مهر و صبر، دنیا را بگیرد بی هیاهوها
 که صبرش مایه‌ی آرام جان است و دلِ محرم
 نه زرباید، نه الماس و نه درّ و گهر از دریا
 که ارزش برتر از گوهر بود در گوهرِ خاتم
 به نازِ نامرئی اش آسمان خم می‌کند پیشش
 نجابت، تاج زرّینی ست بر فرقِ زنِ عالم
 شفق



حماسی

به شمشیر و خنجر، به طوفان و رعد
 برافروزم آتش، بر آرم ز بعد
 به میدان فتادم چو شیرِ ثیان
 نه ترس از عدو، نه بیم از زمان
 بر این خاک جان را فدای کنم
 ز خونم، حماسه به پامی کنم
 اگر کوه خیزد، نلرزد دلم
 چو دریا بتوفد، نشکند عَلمم
 که میهن بماند، من از جان گذر
 بخوانید نامم به فتح و ظفر!
 شفق

دیگر بهشت من ز جهنم سخن مگو
از درد و آه و ماتم پی هم سخن مگو
خورشید رفته، سایه نشسته به راه شب
از ماه و از ستاره، وز هم سخن مگو
دل خسته است و طاقت حرفی نماند است
زخم است هر چه هست، ز مرهم سخن مگو
بگذار باد، قصه‌ی ما را برد به خود
از وعده‌های ماند به عالم سخن مگو
بگذار لحظه‌ای به سکوتی پناه برم
امشب ز بغض بسته‌ی مبهم سخن مگو
شفق



اشکم ولی ز دیدن یاران رمیدم
داغم ولی به سینه‌ی خود آرمیدم
شمع که سوختم همه در سوز دیگری
خاکم که زیر پای عزیزان خمیدم
فریاد بود گلوی من از بغض روزگار
اما به کام این وبه آن سر کشیدم
چون سرو ماندم به میان طوفان غم
هر لحظه خم شدم، ولی هرگز ندیدم

ای دل مباد لحظه‌ای از عشق خالی ات
 من عشق را به خون دل خویش خریدم
 دوست خوبم،
 تو را در لحظه‌های خاموشی صدای زخم،
 در جاده‌های بی‌انتها،
 در بادهایی که عطر خاطره‌ها را با خود می‌برند.
 دوست خوبم،

چقدر راه رفتیم بی آنکه بدانیم،
 چقدر خندیدیم بی آنکه پرسیم چرا،
 چقدر گریستیم بی آنکه کسی ببیند...
 حالا،

میان هیاهوی زمان،
 میان دیوارهای سرد و سایه‌های کش‌دار،
 هنوز رد پایمان بر خاک مانده،
 هنوز نامت را در دل شب زمزمه می‌کنم.
 دوست خوبم،

اگر روزی باران بیارد،
 اگر روزی خورشید دوباره از همان کوچه بگذرد،
 بدان که هنوز این دل،
 در آغوش خاطراتت زنده است.

چو از سرای دل آمد نسیم دلداری
 مگو که کار محبت سراسر اوهای
 اگر چه عقل به هر پیچ و خم کند انکار
 به عشق راه تو روشن شود به الهامی
 چو شمع سوخته دل در هوای پروانه
 ز شعله شعله بگیر و بسوز، آرای
 بیا و یک نفس از بند خویش آزاد شو
 که راز عشق نهان است در همین جای
 به کوی یار نظر کن که هر چه می جویی
 نمی شود که بیایی به راه ارقای
 به یک نگاه، جهان از تو می شود روشن
 چراغ دل برافروخته از پیغامی
 شفق



دل راز عشق زنده کن، تاجان شود بهار
 در هر نفس بخوان حکایت آن دلبر عیار
 چشمی که اشک ریخت به شوق نگاه او
 در یاست، پراز گوهر و آغوش بی قرار

عشق است راز خلقت این خاک و آسمان
بی عشق، هیچ نیست جز نقش روزگار
آتش به جان مازده آن ناز دل ربا
گوی که می دهد به دل، شور و افتخار

هر شب به یاد روی تو ماه ام طلوع کرد
خورشید می شود همه شب هایم آشکار
ای جان من، همان که از عشقت نفس کشم
بی تو نمی رسد به دل، این راه ناگوار

این دل هنوز زنده شود بانگ تو
ای یار، ای شکوفه ای آغوش بی قرار



راه بی بازگشت
مرگ، همان جاده ای است که هیچ برگشتی ندارد.
قدم که در آن بگذاری، همه چیز پشت سر خاک می شود:
خاطرات، خنده ها، اشک ها...
همه چیز جز سکوت.
راهی است که کسی نمی داند انتهایش چیست.
آیا روشنی است یا سیاهی؟

آیا سرود است یا فریاد؟

تنها چیزی که می دانیم، این است که هیچ کس به عقب نگاه نمی کند.

آدمی در مرگ گم می شود،

همان طور که در زندگی گم شده بود.

تنها فرقش این است که زندگی را با امید بازگشت نفس می کشد،

اما در مرگ، سکوت تنها همدم سفر است.

و ما چه می کنیم؟

"ای وای!" می گوئیم.

"روحش شاد!" زمزمه می کنیم.

اما دل هایمان بی صداست.

خاطره هایش را آرام آرام خاک می کنیم،

مثل خودش.

مرگ، راهی بی پایان است

اما شاید معنای آن در پذیرش باش

پذیرش اینکه هر چیزی که شروع می شود، باید روزی پایان بگیرد

شاید دردناک باشد، اما شاید همین مرگ، در خود زندگی ای دیگر پنهان دارد.

شاید...

این درد را تنها زمان آرام می کند،

و شاید هیچ گاه نه...

شفق

غزل

می‌دوم تاناکجا، گرمدمی پیداکنم
 شاید به این درد تلخ، مرهمی پیداکنم
 در هوای بی‌کسی، فریادها در من شکست
 تا کجا باید دلم را محرمی پیداکنم؟
 کومسیری که به پایانش چراغی روشن است؟
 یا کجا در شب سکوت، پرچمی پیداکنم؟
 چون غریبی در میان سایه‌ها گم گشته‌ام
 چاره چیست؟ گرد این راه، همدی پیداکنم
 دور دستِ آرزوها مثل خوابی رفته است
 می‌روم تا در عدم، عالمی پیداکنم
 گفتم از جانم رهاگردم، ولی دیدم هنوز
 نیست راهی جز که خود را همدی پیداکنم
 شفق



در هوای تو دل از غم به خروش آمده است
 ساقیا باده بیار، وقت مینوش آمده است
 ابر رحمت به دل خاک نظر کرد و گریست
 گل ز اندیشه این حال به جوش آمده است
 در غم عشق تویی خواب و قرارم هر شب

شمع از سوختن من به فروش آمد است
 دل به میخانه سپردیم که درمان یابد
 عشق آمد که بسوزد، چه فروش آمد است
 گرچه سودای تو ما را از جهان بیگانه کرد
 بی تو این دل ز غم خویش به جوش آمد است
 شفق



مهمان شما یانیم تا چندی دیگر شاید
 در پنجهء هجرانیم تا چندی دیگر شاید
 فریاد رحیل است به گوش دلم هر شب
 در جمع رفتگانیم تا چندی دیگر شاید
 پژمرده شدایام جوانی و طرب حیف
 چون برگ پرافشانیم تا چندی دیگر
 شاید

امروز و یا شام دیگر همه مه افتد
 روسوی گورستانیم تا چندی دیگر شاید
 یک روز غروب "شفق" آیی به مزار من؟
 در بند قبرستانیم تا چندی دیگر شاید
 شفق

الهی

خدایا! خسته‌ام از این جهانِ سرد،
 از این دنیای تاریک و زخم‌های درد.
 کجارتند آن دل‌ها؟ کجاکم شد وفا؟
 که آدم‌ها خورند آدم، به اسم ادعا.
 جنایت تاج بر سر، نشسته بر صدر قدرت؛ های
 حقیقت خفته در خاک، عدالت در بند؛ های
 چگونه می‌شود زیست، در این میدان مرگ؟
 که وجدان هاشد خاموش، دل‌ها پراز سنگ.
 دعا کردم به آسمان، صدایم بی صدا،
 به زیر بار این غم، شکسته‌ام خدا!
 بگو این شب به پایان می‌رسد روزی؟
 که آدم را نبینم در لباسِ گرگ.
 اگر نوریست در راه، رسانم تابه آن وادی،
 که خسته‌ام از این شب‌های بی پایان.
 خدایا! مرحم دردهای دل باش،
 زنده کن عشق را، دور کن این تیرگی‌ها.
 شفق

خدایا خود نمی دانم، پریشانم
 اسیر بند و زندانم
 صدایم گم شده در دود، در فریاد
 زمین سرد است و آتش در دلر آباد
 به هر سوی روم، دیواری بینم
 کجایی؟
 این جهانم را نمی بینم
 نه راهی سوی خورشیدی،
 نه بارانی
 فقط شب ماندن و رقص گران جانی
 خدایا، دست هایم را بگیر از نو
 که جانم ماندن در زنجیر این پهلوی
 بگو آياشبی روزی به پایان است؟
 و یا تقدیر این درد، بی درمان است؟
 شفق



دیدی که آسمان شد و پندار شکست و رفت
 آینه های روشن دیوار شکست و رفت
 هر گوشه ای نشان ز دل خسته ماند است
 آن لحظه های ناب و گهر بار شکست و رفت

باران به شیشه خورد و دلم را صدانزد
چشمان خیس و خسته ام انگار شکست و رفت
از شاخه های سبز بهاری چه مانده است؟
جز برگ های زرد که بسیار شکست و رفت
ما مانده ایم و حسرت دیروز و خاطرات
آن عشق پاک و ساده دلدار شکست و رفت
شفق



شهر خاموش
آهای شهر خاموش، فریادی فروشم
به هر پنجره یک مشت بیدادی فروشم
به هر کوچه که شب را به زنجیر کشیدند
چراغی زدل، از جنس آزادی فروشم
اگر بغض گلورابه دیوار کشیدند
من از اشک خودم رود بغدادی فروشم
در این شهر که آواز در آتش شد خاموش
صدایی ز ققنوس فرهادی فروشم
بیا هم قدم من، که در این راه پراز درد
من این زخم کهن را به امدادی فروشم
شفق

خاموشی ام جیونزده از ناز دلبر است
 فریاد بی صداست که در سینه پُرپر است
 از گریه های کهنه شب های بی پناه
 دریای اشک، مرثیه ای شعله ور تراست
 ای آسمان شکسته، مرا پاسخی بده
 این بغضِ سربه مهر بمن آیا مقدر است؟
 هر شب خیالِ چشمِ او آتش به جان زند
 این قصه هم چو آه دل من مکر تراست
 با من بگو که عاقبت این جستجوی درد
 آیا به وصلِ روشن آن ماه مصور است؟
 خاموش تر ز آه من آیا نفس کشید؟
 این قصه سال ها است که در خون شناور است
 شفق



به خواب شهر، صدای سحر نمی آید
 ز کوچه ها نفسِ یک نفر نمی آید
 شکسته قامتِ این آسمان بی خورشید
 دگر به خانه ما بال و پر نمی آید
 دلِ غبار گرفته بهانه می گیرد
 به شعر، جز عطش چشمِ تر نمی آید

در این سکوتِ سیاه و عبور بی پایان
صدای قافله‌ای از سفر نمی آید
بیارای ابریابان نشینِ بی لبخند
که جز تو، مرهمِ این خشک و تر نمی آید
اگرچه پنجره‌ها رو به نور بسته شدند
بهار، پشت همین شعله ورنمی آید؟
شفق



تنهایی
رفتی
و تمام خیابان‌ها
به سمت سکوت خم شدند
پنجره‌ها
به امید بازگشتنِ ات باز مانده‌اند
و من
در میان این همه نبودن
بیاد تو نفس میکشم
شفق

دل به دریا زده ام، قایق آرام کجاست؟
 شب شده، ماه من؛ آن قد و آن گام کجاست؟
 دیدم ام خیره به راه است، نمی آید باز
 پس نشان از دل دیوانه بدنام کجاست؟
 عشق را قاب گرفتم به دل آویختمش
 حال این آینه خسته و ناکام کجاست؟
 سال ها رفت و نشد قصه به پایان برسد
 آن که پایان دهد این شب و این شام کجاست؟
 هر که از عشق گذر کرد، به دریا افتاد
 دل به دریا زده ام، قایق آرام کجاست؟
 شفق



دیدم که آسمان همه بر دردمن کمر است
 دردی که بردلم شده، از رنج و ماتم است
 خونم چکید و خاک زمین خیره ماند و گفت:
 این سایه شکسته ز طوفان چه محکم است
 رفتم بسوی خویش که شاید دلم شگفت
 دیدم درون سینه من قبر عالم است
 نعشم به دوش خویش گرفتم؛ خوش و سرد

گفتم "خدایا این دل زارم چه درهم است"
 چون مرغ بی پناه شد ام؛ بی صدا؛ خوش
 حتا سکوت این شب تاریک مبهم است
 ای اشکهای خسته بیا بر مزار من
 چون شمع نیمه جان که درین باد درهم است
 شفق



دیر است که از هویت انسان در هر اسام
 از هی هی این رمه و چوپان در هر اسام
 هر یک به زعم خویش بوند قاضی زمان
 راستش عزیز از صحبت اینان در هر اسام
 قتل و قتال و خون جنایت کند بشر
 ترسید ام ز خیل بی ایمان در هر اسام
 در چهره انسان که پنهان شد ابلیس
 والله که ازین نطفه شیطان در هر اسام
 زان گرگ بی پدر که ز خود میش ساخته است
 زین دد دون قاضی دوران در هر اسام
 شفق

جهان بدل؛ بدل دی شرابونه ب گانه دي
 مستي خوپه ک نشته جامونه ب گانه دي
 اغیاروپه دنیا کی م عمرونه دي ت ر ي
 دنیاراته رنگ؛ رنگ ده روا جونه ب گانه دي
 امام دی اخته شوی سرتراپیه په ریا کی
 جومات هغه جومات دی محرابونه ب گانه دي
 انگار کی زسو م خومعشوق م راته خاندی
 محبوب هغه محبوب دی انگارونه ب گانه دي
 محبوس میه دمی نی په دریاب لکه مجنون
 جنون خومی خپل دی زن یرونه ب گانه دي
 شفق



یارب چه شد که آینه در دست او کنند؟
 تا پرده از نگاه مرا شست و شو کنند
 هر کس که بوی عشق به جانش رسید است
 باید که درد ما ز دلش آرزو کنند
 خورشید اگر به سینه ی شب سیر می کند
 آیا شود که زخم دل ما رفو کنند؟
 ما را گمان نبود که روزی نظر کنند

شاید نگاه مهر به ما هم نیکو کنند
 دل را به دست غیر سپردیم و سوختیم
 یارب چه می شود که می ی درسو کنند؟
 شفق



یارب مباد جهان مرا زیرو رو کنند
 سگان بیهویت سخنم ام موبه مو کنند
 سخت است دل گسیختن ازین روزگار سرد
 هر چند که سنگ دلان سخن ام باعد و کنند
 دیروز چو ماری سرزاستین بیرون زدند
 راز نهفته را به حریف موبه مو کنند
 بامدعی نشسته شبی در ددل نمود
 یارب مباد که قصهء من دوبه دو کنند
 یارب چه شد آئینه به دستان راستگو
 باشد حدیث و قصهء مار و برو کنند
 شفق

شبى به وسعت هزار، بيدون نور و روشنى
 چگونه طى کنم رهى؟ که انتهاش تيره گيست
 مخوان سرود فتح و نور؛ که بى فروغ مانند دل
 مباد از امید و عشق، سخن به لب بياورى
 که قصه ها همه به درد؛ به رنج و آه ميرسد
 به قلب خسته ام دگر، نه تاب مانند نه توان
 دل گرفته زين شبان، که صبح شان نميرسد
 مرارها کن از سرود، که بينواست اين جهان
 شفق



دلست سنگ است بيا سنگسار ماکن
 به حکم دين خود بردار ماکن
 اگر دارم گناهی يا خطايی
 به شهر و ده تان شرمسار ماکن
 و گر هستی زجنس و اهل طالب
 سياه کن روى من خر سوار ماکن
 و گر کردم قضا من طوف رویت
 به تيغ خشم خود غار؛ غار ماکن
 و گر که خود نخواهی به بزم ات؟
 بگير یک بم؛ بزن تار؛ تار ماکن

شفق

من امشب در عجب شور و گدازم
 نوای عشق در چنگ مینوازم
 من امشب تا سحر یکپامیاستم
 ز آزادی سرودی مینوازم
 شفق



از بس که زین همه جور زمان رنجیده‌ام
 خون دل خوردم زدوست طعنه‌ها بشنیده‌ام
 هر لحظه زخم تازه‌ای بر جان من نشست
 من با امید مرهم زهری قند چشیده‌ام
 پشت نقاب خند پنهان کرده‌ام غم
 شادم به روی لب، ولی درد دل فسرده‌ام
 این شهر بانگ آه سردش جان مرا گرفت
 در هر قدم به یاد تواز خویش رهیده‌ام
 از عمر بی ثمر چه بگویم؟ که لحظه‌ها
 چون سایه‌ای گذشت و من جز آه ندیده‌ام
 گفتم که در غبار غم گم می‌کنم ترا
 اما ترا در لابلای اشک شنیده‌ام

گر آسمان به رحم نمی آیدم چه باک؟
من بار عشق به عمق دوزخ ها کشیدم
شفق



طیب دردی باید، دل ما را که ویران است
در این طوفان بی رحمی، جهان بر ما چه زندان است
دلی را دیدم افتاده در چاه غم دوری
نه مرهم هست، نه راهی، نه از دردش پشیمان است
به هر سوی جهان رفتم، ندا آمد ز هر گوشه
که عشقت را مکن رها، که او عهدی ز جانان است
چه سود از عاقلی؟ وقتی که مجنون دلم با اوست
به دستش می سپارم دل، که او تنها به درمان است
بیای یار دیرینه، بزن آتش به جان ما
که با عشقت بسوزد دل، اگر چه سخت و سوزان است
اگر مرگ است یا مستی، مرا این عشق بس باشد
که این دیوانگی با تو، دواي درد و درمان است
شفق



آتشی عشقی جهید و دین و ایمانم بسوخت
 قوت قلبم ربود ملک و ایوانم بسوخت
 چشم آهوی؛ مرا برد از خودم زین کهکشان
 درد بیدرمان مارا رمزی در مانم بسوخت
 زنلهء ناباوری هستم درین دنیای دون
 درد هجران عزیزی اشک چشمانم بسوخت
 میل داشتم تا طواف کوی او هر دم کنم
 آتشی زد برق رویش تاب و تاوانم

بسوخت

باری دیگر بسته بودم عهد و احرام دیگر
 نوری آمد در طوافش عهد و پیمانم بسوخت
 شفق



هر شب چشم به راه تو ام ماه؛ من بیا
 خواهم تو را در خواب و بیدار جابه جای
 این دل به یاد روی تو دیوانه می شود
 آرام جان و مرهم دل رو به راه بیا
 بگذار مست چشم تو باشم دی رها
 سرگشته ام میان غم و ماجرا، بیا



ای آرزوی دور که هر لحظه بامنی
 بابوی عطر عشق، به اینجا یایا
 در عمق این سکوت، دلم شعله می کشد
 آتش به جانم افکن و هم بی صدایا
 فرسنگ ها اگر چه جدایی میان ماست
 دلخسته ام ز فاصله و ماجرا، بیا
 شفق



دانی کجاست منزل و ماوای عاشقان
 آری به عرش معلاست ماوای عاشقان
 نشسته اند پهلوی تو در مجلس عشاق
 در پرده خفا با خداست آوای عاشقان
 گاهی به عرش رفته گهی فرش می روند
 ای بخبر ز امروز و فردای عاشقان
 نایی میان سینهء شان نای میزند
 عشق است در کلام و در نوای عاشقان
 هر دم میان سینهء شان رقص بسمل است
 گاهی اگر شنیدی تن تنای عاشقان
 شفق

حاشا چه زود که موسم شاد و شباب گذشت
 آن شور و حال و نغمه‌ی دل، بی ثواب گذشت
 آن دل که داشت خاطره‌ای از بهار عشق
 در حسرتش نشست، ولی چون حباب گذشت
 اشکی به جام خلوتِ ماریخت روزگار
 گویی که سایه‌ای ز سر هر شتاب گذشت
 آن آرزو که داشت نشان از بهشتِ دور
 در پیچ و خمِ جاده‌ی سختِ عذاب گذشت
 حالا من و غباری از آن کوچه‌های دور
 یادش بخیر، عمر به خوابی کذاب گذشت
 اما هنوز مانند به دل، شوقِ یک نگاه
 هر چند که آن نگاهِ تو هم بی جواب گذشت
 شفق



در انتهای کوچه‌ء تنگ تعصب
 مادر مرامردان نامرد مسلح با جهل
 محاصره نموده‌اند
 خواهر مرام برای نجاتش کمر همت بست

و دخترم فریادکنان دوید
 تمام کوله بار مادرم
 جز چند کلیمه حرف حق نبود
 از جنس مهتاب و روشنایی
 ولی او را از خشونت در قفس انداختند
 بنام اصلی ترین ملحد شهر
 شفق



همای سعادت ز سر ما پرید و رفت
 تیراجل شکست؛ دل مادرید و رفت
 آن مادر عزیز که بودم خدای دل
 در شوق وصل یار سوی خدا پرید و رفت
 پرواز نمود به عرش خدا تا که او شود
 سوی وصال دوست به یک آه پرید و رفت
 عمری عزیزی بود و دستگیری کسان
 با حمد و یا ثنا به عرش معلا پرید و رفت
 برجسته ساخت نام رابعه به شهر صدق
 چون جبرئیل پیام خدا داد پرید و رفت
 شفق

بر بام دهر رفته و فریاد می‌کنم
 صد شکوه از جنایت و بیداد می‌کنم
 زین ظلم و زین جنایت بشر که کرده‌اند
 از قطره؛ قطره خون شهید یاد می‌کنم
 هر جا که دل غمزده دیدم به شهر و ده
 پاک کرده اشک او و دلش شاد می‌کنم
 یک تیم یک گروه ز اهل خرد ولی
 زین خطه خونین کفن ایجاد می‌کنم
 دست به دست هم می‌دهیم تاره نجات
 این قوم به زنجیر شدن آزاد می‌کنم
 شفق



دیروز میان مجمع اغیار دیدم ات
 با خنده‌های مست پری وار دیدم ات
 با خود میان سینه مجروح گریستم
 در جمع صد بیگانه خمار دیدم ات
 بعد از قدح که سر نمودی به رقیبان
 رخسند و نجسند و سرشار دیدم ات

دیدم به پای یک بت نوسر نهاده‌ای
 در دست راست بسته باز ناردیدم ات
 گفتم بخود که وای شاید تو نیستی
 اما به چشم خود به تکرار دیدم ات
 شفق



من کیستم لب بسته و حرفی نگفته‌ای
 خاکستری از خرمنی آتش گرفته‌ای
 یک عمر در تلاطم امواج یی کران
 بارها شنا نموده و لعلی نیافته‌ای
 سالها میان جنگل انبوه آدمیان
 هیاهات نیافته‌ام عزیزی نیافته‌ای
 جستم میان میکه و خانقه ولی
 گاهی ندیدم ام عزیزان رفته‌ای
 خود خاک ره شدم زیر پای عابرین
 فریاد خود نگفته و از یاد رفته‌ای
 من کیستم اسیر دو چشم سیاه او
 کنج قفس قتاده و سیاد رفته‌ای
 شفق

قصه عشق من و توست بر زبان این و آن
از عطر تن توست معطر شد زمان
یارب چه بوی خوش شمیدم به شهر عشق
هر چند نموده جسم مرا زار و ناتوان
در خانقه و بتکن به هر جاست ذکر عشق
صوفی صفات عشق تو و من کند بیان
یارب چه شهری بود شهر عشق و دلبری
قیناری میسراید از سوز عشق بازبان
رفتم طواف کعبهء سنگی اما نبود
این رمز و راز عشق که هستم به شهر جان
شفق



شبهای میان کوچهء سرما نشسته ام
در انتهای کوچه بی فردا نشسته ام
زندان واژه ها شدن این سینه و دلم
حاشا که در امواج سراپها نشسته ام
جهل است افتخار بزرگ شیوخ شهر
در جمع این جمیعت ریانشسته ام

اینجا کلید نور را مصلوب کرده اند
 در مرقد شهید بیگناه نشسته ام
 لاف و گزاف که ارث نیاکان شان بود
 یک جمله و کوتاه که چه تنها نشسته ام
 عمر گذشته را به سان لال بوده ام
 با مردمان جاهل و خودخواه نشسته ام
 شفق



از ظلمت شبهای بی سحر خسته ام
 از تهمت رقیب خاک به سر خسته ام
 اینجا شب یلدا شد عمریست یار یا
 زین حال زار طفل بی پدر خسته ام
 شبها بیاد مکتب خود اشک همی ریزد
 زین اشک رفته مادر ابتر خسته ام
 یارب چه سرشتی رقم خورد به مردم
 زین بخت سیاه تار و مکدر خسته ام
 هر یک به زعم خود نمودند جنایتی
 زین حالت خراب و در به در خسته ام
 شفق

بقى چند ساخت و آذر نیدانم چه شد
 بتكك ویران شد و بتگر نیدانم چه شد
 حضرت عیسی گویند با خورش در مكه رفت
 خر همان خر ماند آن مهتر نیدانم چه شد
 عالمی را كشته رفتند تا كه دین یابد بقا
 آدم كشان كفرو ستمگر نیدانم چه شد
 قلب ما را زیر پا كر دیش عرش افگند و رفت
 حیرت هستم وای من؛ دلبر نیدانم چه شد
 قطره بودم او نمودم غوطه در مینای می
 مست گشتم پای خود از سر نیدانم چه شد
 مال دنیا پر كاه بود در دیار عشق ما
 حشمت و جاه؛ ملك اسكندر نیدانم چه شد
 شفق



واعضا و عظم تو خون كر دل صد پاره ما
 این چه تقلیست كه گفتی همه در باره ما
 همه از نار جهنم همه از دوزخ و آتش
 همه از ما ر دوسه سر همه خور جگر صد پاره ما

واعظا از نظر تو که خداست قهر همیشه
 تقدیرم نحس نوشتند چه کنم چاره ما
 همگان حور و پری بود ز ازل قسمت تو
 من ندانم کی نوشت نسخه ناکاره ما
 می و معشوق جنت شد همگان قسمت تو
 من که مجبور به میخانه کنم چاره ما
 واعظا اندکی از لطف خدا گو به مخلوق دیگر
 یاکه آتش میزنی باز دل میخواره ما
 می و معشوق بتوزمزم و هم حور و پری
 کفر مطلق نوشتند به سی پاره ما
 واعظا هیچ نگفتی مگر از لطف خدا
 یا نوشتند چنین زار و خراب پاره ما
 شفق



چو اوراق کتابم؛ من پریشان میشوم بیتو
 به چار راه حیاتم حق و حیران میشوم بیتو
 چو یوسف را که یارانش به چاه غم فرو بردند
 یقینم کن گریز از جمع یاران میشوم بیتو
 چه اسرار است نمدانم به چشمان سیه مست
 پیادش هر کجادرتم و پریشان میشوم بیتو

ز بس دیدم جفای تیرمژگان جفا جویت
 چو محکومی به اعدام تیر باران میشوم بیتو
 قضاوت گر کند چشم و مفتی نرگس مست
 سزاوار؛ گنهکار بند و زندان میشوم بیتو
 شفق



یارب چه مرد ساده و از یاد رفته ام
 یک مشت غم ز عمر کم بر یاد رفته ام
 با هر لبی که خند می کرد شاد میشدم
 اما چه حیف که خویش چه ناشاد رفته ام
 بر یاد رفت جوانی و عمر شباب ما
 چون دیدم کاشودم که بر یاد رفته ام
 یارب نشد که جلوهء تو شاد ما می کرد
 تا دیدم کاشودم که بی بنیاد رفته ام
 سالها بودم به انتظار جلوه های ناز
 اما چه حیف که بی سبک و بی کتاب رفته ام
 شفق

عمریست سفر به منزل احرام آرزوست
 دل می‌طد بسی که قرارم آرزوست
 زین خیل دد صفت دیگر تنگ آمدم
 زین قتل و خون گریزم و فرارم آرزوست
 بگذشته ام ز ما و منی های روزگار
 منزل گاه خموش آن دلدارم آرزوست
 راه مرا گرفته مهر هان دیو صفت
 آن حسن پری چهرهء نگارم آرزوست
 یاران این زمان همه رنگ پروراند
 آن مه لقای خوش لب و رخسارم آرزوست
 گم کرده ام رهی تارسم بروصال او
 منزل گاه آن ساقی ای خمارم آرزوست
 شفق



دستهء پیداد بی وجدان میباید شکست
 پنجه و بازوی بی ایمان میباید شکست
 آنکه بستند درب مکتب را بروی دختران
 دست و پای این خیل شیطان میباید شکست
 هر که اوزن را متاعی می شمارد بی گمان
 گردن شان را به شمشیر بران میباید شکست

تا بچند خوابیدم مانید دخت ناهید و ملال
شاخهء کبر و غرور این و آن میباید شکست
گرچه هستند مرد و نامرد در قطار مرد و زن
مرد نامرد از صف مردان میباید شکست
وقت آن است خواب غفلت کن رها
این طلسم اجنبی و راز پنهان میباید شکست
شفق



شعر سپید

باد می آید،

با خودش خاطره های قدیمی را می آورد
صدای پای تو روی برگ های پاییزی،
نگاهت که مثل یک رودخانه آرام،
از کنار من گذشت و رفت
من هنوز اینجا ایستاده ام،

درست مثل درختی که ریشه هایش را
به خاطره های تو گره زده است

گاهی فکرمی کنم

تو هم شاید به این فکرمی کنی

چه شد آن روزهایی که با هم بودیم؟

اما زمان،
 مثل شن های ساحل،
 از لای انگشتانم می رود
 و من تنهای مانم
 با تصویر تو
 که هر بار محو تری شود
 شب ها،
 ستاره هارای شمارم،
 شاید یکی از آنها
 چشمک بزند و بگوید
 هنوز هم امید هست



مزن برای من ای دوست لاف فردارا
 بسی چشیده ام یک عمر حال دنیا را
 نصیب ما و تو هرگز درین رباط خراب
 به جز ز خون نبود دست ایام عید اضحی را
 آتش و دود نوشتند برای ما و تو زازل
 نمیتوان که باور کنم صبح و مینارا
 چه محشر است که گیتی همه ز ظلم بشر
 به تیغ جهل برند سران پیر دانا را

نبود امروز جهان لحظه نشاط و طرب
مگو؛ مگوز فردا که دیدم خواب فردا را
شفق



خواستم که شعر تر نویسم برای تو
زین حالت خراب و چشم تر نویسم برای تو
خواستم که در درد دختر افغان قلم زنم
زین رنج بیکران و در به در نویسم برای تو
بستند درب مکتب و دوختند لبان شان
خواهم که قصه های مکرر نویسم برای تو
سوختند مامن و بر باد نمودند وطن من
اشک میریزد قلم گر حال مکرر نویسم برای تو
در حیرتم چه سان نوشتند سرشت ما
دل گریه میکند گر خط مقدر نویسم برای تو
شفق



روزی از این ستمکده هی کوچ میکنیم
رازهای سربه مهر همه را لوچ میکنیم
بودیم چون مسافری یک عمر درین رباط
محمل بسته ایم که دیگر کوچ میکنیم

چیزی به جز رنج نبردیم ز این سرا
 امروز اگر که نی سبا کوچ میکنیم
 خوردیم فریب اطلس سراب راهمه
 دست تهی سفر که از این پوچ میکنیم
 در شام بی سحر دویدیم ز بی نور
 در ظلمت این شب همگان کوچ میکنیم
 شفق



ای عزیزان راه گم ام راه وطن گم کرده ام
 خود خویش را من ز خویشتن گم کرده ام
 خار خشکم زاده در صحرای خشک
 لاله ام اندر دمن؛ راه چمن گم کرده ام
 صد سخن دارم به دل ولی همراهی
 در دیار ناامید اهل سخن گم کرده ام
 سالها بودم غلام پیری فروش
 آنقدر مستم عزیز که تو و من گم کرده ام
 نور جان بود جان؛ جانان طینتم
 رفته؛ رفته نور جان را در بدن گم کرده ام
 شفق

درد دل شب، زن در پشت پنجره ایستاده است
 چشمانش پراز اشک، و دلش پراز فریاد
 صدا هایش به آسمان می روند،
 اما سکوت سرد و بی احساس، همچنان بی پاسخ است
 گویی که شب، جهان را در خود غرق کرده
 و در سکوتش، ناله های اورانی شنود
 در داو، در سایه های تاریک شب گم شدن
 و آسمان، که همیشه در سکوت است، بی تفاوت است
 چهره اش در نور کم سوی ماه، به دل تنگی می افتد
 دست هایش، که به سوی امید دراز شده، به بن بست رسیدن
 فریاد هایش همچون طوفان، درد دل شب به گردش در آمدن
 و تنها پاسخ، سکوت سنگین شب و بی پاسخی آسمان است
 در میان شب های بی پایان،
 زن هنوز به یاد آوری دردهای بی پایان
 در پشت پنجره، با چشمانی پراز سوال
 در انتظار جوابی، که هرگز نخواهد شنید
 شفق

ترای ماه تابان می پرستم
 ترای خوب خوبان می پرستم
 میان جمله مست و بادۀ نویشان
 ترای مست مستان می پرستم
 وجودت سروی بستان محبت
 ترادر جمله بستان می پرستم
 توهستی روشنی بخش وجودم
 تراشمع شبستان می پرستم
 مرا چون مذهّم عشق است ای جان
 ترا چون جان جانان می پرستم
 شفق



چه دشوار است به جمع جنگل آدم
 میان دود و آتش زندماندن
 پیام عشق و مستی را سرودن
 هوای حورو غلمان را
 ز حلقوم امام ده شنیدن
 شفق

کاش شود شامی که مهمانت شوم
 بسوزم شمع جانرا تا که قربانت شوم
 شود روی تو کعبه حاجی ات من
 آنقدر دورات بگردم تا که حیرانت شوم
 سورت و الیل مویت را شوم جانا مرید
 فدای چشم مست و روی مهتابت شوم
 غرق خواهم تا شوم در قلزم و بحر وصال
 چون اسماعیل جانا کاش که قربانت شوم
 یا شوم خاک رخت یا غبار اندر هوا
 چون گرد از بیابان چاک گریبانت شوم
 شفق



گاهی چو موج؛ موج غمت میبرد مرا
 گاهی دیگر که خال؛ لبثت میبرد مرا
 ایکاش در وصال همی غرق هم شویم
 موهای سیاه رنگ شبت میبرد مرا
 یارب چه شوری داشت زمان بهم بودن
 نی ناله های تو و دمت میبرد مرا
 گاهی ز خود درمید و بخود میشوم
 از بس دیگر که عطر تنت میبرد مرا

دیوانه میشوم گهی از خود میروم
 آنسوی مرزها سخت میبرد مرا

شفق



گیلهء نیست شکستی دل بچارهء ما
 لیکن این دل پناه گاه خیل خاطره هاست
 حیف آنگاه که افتید و شکست
 طفل صد خاطره در خاک سیه مرد و برفت

شفق



دیشب سر شک گرم به گوش دلم گریست
 گفتا که این ستم روزگار بهر چیست؟
 رنجید بود ز جور زمین و زمانه ها
 کاین کشت و خون میان اشرفها ز بهر چیست؟
 گفتم سرشت ما بنحط خون نوشته اند
 گفتا پای خط مگردستخط ز کیست
 گفتم شنیدم که خدا خود قلم زده
 بر خط سر نوشت ما این را رقم زده
 آهی کشید و چکید قطرهء دیگر

نقشی کشید خون در آن نقش نوشته بود
این قتل و قتل‌هاها مگر عدل خدائست؟
شفق



در کله بار من به جز آه سرد نیست
اندر سرشت من به جز رنج و درد نیست
زیاد اندر هر روان درین راه پی پیکار
هر ره رود پاکه مگر مرد، مرد نیست
دیدم درین بلندا بسی پیچ و خم ولی
یک مرد با همت به جز کوه نور نیست
دقت گر کنی به هر طفل بینوا
در چهرشان رنگی به جز رنگ زرد نیست
خموش مکن! فریاد دختران ملال را
این راه که میروی بخدا راه مرد نیست
شفق



گفتم که هی! بس کنم شعر سرودن
دیگر نریزم اشک قلم را به ستودن
تا چند کنم شکوه زانبای بشروای

چه سود که در جمع کوران شمع سان سوختن
 خود کوزه شوم؛ کوزه گرو خود گل کوزه
 تا چند بقی سازم و دوباره شکوندن
 جز گوش کری نیست و جز کور درین دهر
 هیاهات درین خانه چرا جامه دریدن
 نفرین برین ذهن خودی باد که در جان و تن ماست
 چه گاه که بر اصل خودیها برسیدن
 دستم بگیرای همت والای پیر عشق
 باشد که شبی قصهء مجنون سرودن
 شفق



ای دلبر نو خاسته به بازار خوش آمدی
 پرسان من خستهء بیمار خوش آمدی
 یک عمر در فراق تو اینجا گریسته ام
 دیدار دل شکستهء عیار خوش آمدی
 آری من ام چوپیر پر شکسته و ملال
 اینجا بیا به قلب خریدار خوش آمدی
 در داکه در خزان جوانی رسید عمر
 ای هد هد بهار؛ تو صدار خوش آمدی

ما را به جرم عشق چو منصور سزا دهند
 حالا که بسته‌ام به چوب دار خوش آمدی
 نزدیک بیا که نقش ترا بچشم سر کنم
 ای با وفا به آخرین دیدار خوش آمدی
 شفق



عقاب پیر
 در خانهء متروکهء آتش گرفته‌ای
 آفتاب کوچیده‌ای
 پرده‌های اطلس آن از نمای دود
 عتاب پیری را فلک انداخته بود
 عقاب که بالهای پولادینش تیر جفا خورده
 پر پروازش را بریده‌اند
 او در کنج غم خزیده
 از خون دل تغذیه می‌کند
 عقاب پیر چون درویشان بی کلاه بدن اش تاس شده است
 و بالهایش همه ریخته‌اند
 عقاب پیر چشم انتظار الهه باد است
 تا او را به سیاره آرامش ببرد

ورنه عقاب مرد نیست

او در جمع مرده ها به سر میبرد

عقاب رفتنیست

زاغ ها و امامت میکنند و

عقاب به رکوع رفته است

شاید این بار هدف شکارچی

سینهء عقاب پیر باشد

و برای ابد در سجن

با ملاقات خدای نامعلوم برود

عقاب مرد نیست

عقاب رفتنیست

شفق

درین شعر منظور از عقاب خود شاعر است



از درد فراق روی چو ماهت زیادم رفت

آن باد و نسیم رقصک موها ت زیادم رفت

بشگفته که بودی بهنگام تبسم گل نرگس

آن خنده و دندان صد فها ت زیادم رفت

آنکه که بودی مست چو دریای خروشان

هیاهات که گل خنده و هاهات زیادم رفت
 آنروز که منعت مینمود مادر این دهر
 آن لحظه بی رحمی بابات زیادم رفت
 چه نوری زیابود به چشمان سیاهت
 باز آکه چشمان فریات زیادم رفت
 شفق



بچاره و غریب و بینواستم هنوز
 مهاجر بی خانه و بی جاستم هنوز
 در شهر غربتی که ندارم قیمتی
 یک گوهر به قیمت والااستم هنوز
 هر چند پچشم حقارت بینی مرا
 لیکن من آن گدای با خداستم هنوز
 تحویل نگیرندم با پول ناسره
 اما انیس عشق زلیخاستم هنوز
 بی خانه و غریب؛ بچاره بی کس ام
 شکر خدا که عزت دنیااستم هنوز
 شفق

گفتا کسی که دوش به بام آمد بودی
 بباده و صراحی و جام آمد بودی
 گفتا کسی که مست و غزلخوان شد بودی
 گفتا کسی "چوماه تمام" آمد بودی
 گفتا کسی با جامه سیاه و تن سیم
 گفتا کسی که نقرهء خام آمد بودی
 شام گیسو به دور قمر مینموده ای
 گفتا کسی که لیل قیام آمد بودی
 عطر تن ات پچید به ویرانهء ما بود
 جانم فدات باد به چه نام آمد بودی
 شفق



گفتم که از خواب بیدارش کنم نشد
 این جان و تن فدا و نثارش کنم نشد
 گیرم چنان بت بغل تنگ قامتش
 در دایرهء عشق آزارش کنم نشد
 تا از نگاه او شود اسرار عشق عیان
 یک عاشق دیوانه عیارش کنم نشد

یاسر کنم شکایت از جور الفراق
چون بی وفار سوای بازارش کنم نشد
یا که از تارگیسوی دام انداز خودش
حلقه انداخته گرفتارش کنم نشد

شفق



مارا با تار خام و به تقدیر بسته اند
بین سرشت ماکه به تکبیر بسته اند
عمامه های سبز و سیاه سجده هزار
محکم دودست مابه تذویر بسته اند
دروازه های مکتب و تحصیل قفل زدند
مارا بنام اقراء و تفسیر بسته اند
در کوچه های ظلمت و دود سیاه جهل
چشم خرد ماکه ز تنویر بسته اند
زن را مجال نیست رود پشت کسب و کار
پاهای شان با آهن و زنجیر بسته اند
گویند که گفته شان همه از لوح حق بود
لب های مابه نیزهء تکفیر بسته اند

شفق

دیدی چگونه خانه و ایوان شان فروختند
 در جهاد فی سبیل؟ دین و ایمان شان فروختند
 سرخم نموده اند به خدایان سیم و زر
 قرآن و هم حدیث رسولان شان فروختند
 در خانه خدا نمودند قسم که! جنگ بس
 در محضر خدا خط و پیمان شان فروختند
 کشتند خدای جان؛ غلامان جسم و تن
 حتی زن و فرزند و عزیزان شان فروختند
 چه مردمان دروغ پیشه و مکار روزگار
 دین و ایمان و آیت قرآن شان فروختند
 شفق



ین سیل اشک چشم به کجاها برد مرا
 لیک شور عشق بحضرت خدا برد مرا
 کشتی کنید راست سیل سرشک را
 اینبار سوز و گداز به کبریا برد مرا
 بچون مقامی است نیستان عجز را
 بی چون و چند به حضرت مولا برد مرا
 دیر نیست که در گوشه عزلت خزیل ام
 این گرد فقر به شاه شهنشاه برد مرا

ازهای وهوی خانقه بگذشته ام دیگر
 پیر مغان به عرش معلا برد مرا
 عشقم نوید داد صبحگاه چوپیک حق
 عشق عزیز به کوچه و صحرا برد مرا
 یارب چه قدرت ایست رهروان فقرا
 از عرش و فرش گذشته ثریا برد مرا
 شفق



تو خوبی مه لقائی جان مائی
 گمانم از ازل هخوان مایی
 نگاهت جبرئیل وحی ها است
 خدا سان نازنین در جان مائی
 چه میشد گرد و سازی تنم را
 "طیب در دبی درمان مائی"
 به محراب دوا بروت آن نمازی
 بیادم مانند هم پیمان مائی
 تو خوبی بهتری نوری نور جانی
 عزیزی دلبری ایمان مائی
 شفق

ای مرغ سبکبال بشکن قفسات را
 فریاد بزنی در همه عالم جرسات را
 چند روز اگر در قفسی تنگ بماندی
 بالت شکنانند و بگیرند نفسات را
 پرواز کن با بال غرورت تا به کیهان
 آزاده گی آموز تا گیری هوسات را
 یک بال زانندیشه و یک بال زاراده
 پرواز کن به عرش خدا گیر نفسات را
 آنکس که ترا ساخته محکوم دخت ناهید
 برگیر ز گلویش بکش خر مگسات را
 شفق



بیجا و لا مکانم پناه گاه من کجاست
 بخواب و خواب آلودم خوابگاه من کجاست
 عمریست درین شهر ندیدم طلوع فجر
 شام شد و شب شد سحرگاه من کجاست
 در کوچهء دلدار عمریست نشسته ام
 یارب چه شد یارمه لقای من کجاست
 زاهد شراب ناب میخواهد درین فضا

صوفی کجارت و خانقای من کجاست
خواهم ازین مایمکن سفر کنم دیگر
در حیرتم که منزل و ماوای من کجاست
فی البدیهه در میدان هوایی سکا تلند
شفق



در آن شب‌های بی‌پایان،
وقتی که ماه از پشت ابرهای تیره به زمینیان می‌نگریست،
قلب من به تپش افتاد،
چون تو را دیدم،
عشق در نگاهت موج می‌زد
دستانت، گرمای تابستان را به یاد می‌آورد،
و لبخندت، نسیمی از بهار بود
عشق ما،
چون رودی آرام و بی‌پایان، جاری شد و هرگز نایستاد.
در کنار تو، زمان معنایی نداشت
فقط عشق بود و ما
گم شده در لحظات بی‌کران
شفق

ستمگران روزگار خدایان زوروزر
 تاجند فریب خلق بانقاب الاخضر
 درید باد نقاب تان دوپاره بادلق تان
 چه بی همت مردم اید دایم باشور و شر
 از سر پرید ننگ تان دروغگویان قرنهای
 تباه شوید؛ تباه شوید بد طینتان بد گهر
 دروازه های مکتب و تحصیل رها کنید
 هر چند که شما نید شاگردان بی هنر
 زهرتان باد شیر مادر رنجیده از شما
 گم کنید قیافه تان بی آبرویان در بدر
 شفق



از عرش به فرشم که کشاند نگاه تو
 دل راز ما بوده و ناز و ادای تو
 روزی بیابا به خند و مهر و وفای خود
 تا خون قلب خویش بریزم به پای تو
 زاندم که رهاندی مرا از بام وصل خویش
 دارد دل همیشه میخواهد هوای تو
 یکاش دوباره وصل تو باشد نصیب من
 تا شعر نغز دل بخوانم برای تو

این هست و بود من که شود خاک؛ خاک تو
 جان و جوانی را بسازم فدای تو
 بسمل کنم این مرغ سبکبال زندگی
 افتم اگر به سجد روی خوشنمای تو
 شفق



دیشب به در خانهء خمار نشستم
 تادم؛ دم صبح واله و بیدار نشستم
 گفتند که شب قدر نماید رخ دلدار
 در کوچه های دلبر و دلدار نشستم
 مرغان سحر بانگ سباد داد ولیکن
 دیوانه شدم بر سر بازار نشستم
 هر عابری یک سنگ مرا زد به افکار
 مجنون شدم چون شهء عیار نشستم
 مجنون زمان گشتم و الحق سرودم
 بر حکم قضا منتظر دار نشستم
 شفق

در مردابی،
 خرچنگ‌ها با شادی رقصيدند،
 کلاغان بر شاخه‌های خشک،
 مرگ ماهی‌ها را نظاره کردند.
 در دل گل‌ها،
 ماهی‌ها بی صدا جان دادند،
 آب زلال رفت،
 آرزویشان به آسمان پريد.
 شفق



شعری نه سرودم که مستانه شوم من
 عشقی نه نمودم که دیوانه شوم من
 نیست یک غزل ناب بدتر چهء شعرم
 نه شعری نیمائی که فرزانه شوم من
 در جمع عزیزان عقب مانده ترينم
 فکری نه نمودم که سامانه شوم من
 جز لالهء صحرا نچیدم گل امید
 در بزم جنون مانده تا زولانه شوم من
 یکاش یکی شعری تری گفته بودم
 در محکمهء عشق نه زولانه بودم من
 شفق

دل گرفته زین تلاوت شب‌های سلسله
 که هر ستاره‌اش به غم، به درد آشناست
 توای زمانهء سرد و تلخ، که بی رحم و فریکاری
 چگونه دل بیندم ات؟ که هیچ وفاندیدم
 به هر قدم که می‌روم، نشانی از شکست هاست
 به هر نفس که می‌کشم، نفس زنان زداغهاست
 شبی به وسعت هزار، بیدون نور و روشنی
 چگونه طی کنم رهی؟ که انتهایش تیرگیست
 مخوان سرود فتح و نور؛ که بی فروغ ماند دل
 مباد از امید و عشق، سخن به لب بیاوری
 که قصه‌ها همه به درد ورنج و آه میرسد
 به قلب خسته‌ام دگر، نه تاب ماندن نه توان
 دل گرفته زین شبان، که صبح شان نمیرسد
 مرارها کن از سرود، که بینواست این جهان

شفق

به اقتضای غزل مرحوم ضیاء قاریزاده

سنگ سخره میبارد ابر بهمن کابل
 موج گریه میکارد بم دشمن کابل
 آسمان دود آلود؛ خطهء بخون آلود
 تاسحر نیاسود طفل و پیر زن کابل
 قصر و کوچهء ویران؛ انجم بخون آلود
 خون سرخ میبارد چشم روشن کابل
 سوخت و آتشی زد کوه و برزن مارا
 خمپاره است که میبارد دشت و دامن کابل
 چند گروه و حشمتگر جوی خون روان کردند
 ماین و توب که میکارند؛ جهل دشمن کابل
 شفق

من اگر خادم میخانه و پیر مغانم بتوچه
 یا که در مجلس ان شاه شهانم بتوچه
 تو برو مسجد و باسجده صد دانهء خود
 من اگر مست شراب و می نا بم بتوچه
 تو برو معتکف خانقاه و وعظ بمان
 من اگر غوطه ور عطر و گلایم بتوچه

ز اهدا گوش نخواهم که دهم و عظم ترا
 من اگر مست دف و چنگ و ربابم بتوجه
 تو برو و عده فردای بهشت آرد دست
 من که در خمی و جام شرابم بتوجه
 شفق



میشود امشب که مهمانم شوی
 بعدی عمر جان و جانانم شوی
 سالها بودم اسیر روی تو
 لحظه را توبه فرمانم شوی
 آنقدر با هم پیچیم تا سحر
 من فنای تو شوم تو که حیرانم شوی
 من فشانم اشک خوشی از دو چشم
 قوت قلبم؛ نور چشمانم شوی
 تا سحر باشیم با هم مست و رقصان همی
 ساقی و هم دین و پیامم شوی
 شفق

از گردش زمانهء نامرد خسته‌ام
 زین درد بیدردی پر درد خسته‌ام
 هر چند در دید پیراهن یوسف ز پشت اوست
 از حالت پریش و رنگ زرد خسته‌ام
 بردامن یوسف گل تهمت زده بودند
 زان چشم ناامید و کوه درد خسته‌ام
 ما را بنام ملحد و کافر خوانده‌اند
 زین قاضی و قضاوت و پیگرد خسته‌ام
 عیب جو مباحش عزیز منادر چمن دهر
 راستش دیگر زین عالم نامرد خسته‌ام
 شفق



دوش دیدم که امامی در میخانه شکست
 غصه بسیار نمود ساغر و پیمانه شکست
 آنقدر تیز دوید دشنه بدست خر قه به دوش
 کوزه و کوزه گرد و دپچه و چغانه شکست
 جهل اورفت به طغیان و هواهای دیگر
 از سرمست گذشت و سرفرزانه شکست
 تو می‌گفتی که مگر محش و یار و روز جزا است
 حملهء دیگری او دلبر جانانه شکست

محتسب جهل سوار دره بدست نعره زنان
مست مستان شد بود خانه و کاشانه شکست
شفق



چه عشق دین و ایمان مراسخت
خدا را شمس من جان مراسخت
به شبهای فراق این آتش عشق
وجودم؛ خانه؛ ایوان مراسخت
گریستم در میان جان که پنهان
و هجر اشک پنهان مراسخت
نوشتم توبه نامه از سر درد
قلم و عهد و پیمان مراسخت
دم آخر که جانم از تن ام رفت
جسد و خاک و خاکدان مراسخت
شفق



یک عمر پی دلبز و دلدار دودیم
از خانقه بر خانهء خمار دودیم
یارب چه جفا کرد به من عشق جفاکار

پاهای برهنه طلب یار دویدیم
دیوانه گویان سنگ زدند بر شیشهء دل
انگار که دیوانه زهوشیار دویدیم
از کعبه و معبد کشیدند صورت ما
رفتیم ز میخانه به کوهسار دویدیم
یک قطره نوشیدیم از آن لعل لب یار
سالها گریستیم و پی یار دویدیم
چندان ستمی کرد روزگار که عاقبت
در کوچه ها به چشم اشکبار دویدیم
گفتند که کفار اند همه اهل محبت
از محتسب و مدرسه صد بار دویدیم
شفق



من از اشک یتیم گشتهء بی نان میترسم
من از شب خجسته های مادر لرزان میترسم
چه وحشت میکنند و حی آوران دهرامروزی
همگان گرگ صفت باشند من از ایشان میترسم
فریب ام داده اند حاشا بنام روضه و روضان
من از دریای شیر و حور با غلمان میترسم
به بندریگ میماند همه این وعده های خام بی بنیاد

من از عهد و قرار بسته سست پیمان می‌ترسم
 ز هر منبر صدای حی بر آید وای من بادا
 من از امامت ابلیس که شد شیطان می‌ترسم
 شفق



هوای عشق تو دلبر نمی‌کردم چه می‌کردم
 مینای دل چنان محشر نمی‌کردم چه می‌کردم
 فنا کردم دل و دینم به محراب دو ابرویت
 اگر که سجن بر منبر نمی‌کردم چه می‌کردم
 بیاختم جان و دل را در قیامت یار بی همتا
 اگر خاک درت بر سر نمی‌کردم چه می‌کردم
 قبول کردم که خاکروب در و دروازه‌ات باشم
 اگر که زندگانی را چنین ابتر نمی‌کردم چه می‌کردم
 نبود در قسمت هیئات که ببوسم کف پایت
 اگر که خاک پایت را چنان بر سر نمی‌کردم چه می‌کردم
 شفق



طبل‌بزن که منبر و ملا شود خوش
 سوزی بکش که دجله و دریا کنند سروش

آتش بزن که شعله بر آرد ز خاک، عشق
 فریاد کن که کوه بر آرد ز جان، خروش
 برق گشا که شب ز تپش، سر نهد به خاک
 رعدی بزن که خصم، گریزد ز بیم دوش
 چنگی بزن که نغمه‌ی توفان شود بلند
 شوری بپا که سنگ بر آید به جوش و جوش
 برق از دل سپهر برون کن به یک نگاه
 توفان بکار در دل این خاک بی‌خروش
 دستی بکش به گور شهیدان خفته خون
 تاسر بر آورند به فریاد "حق"، به هوش
 از ذوالفقار خشم، شراری بریز باز
 تابش کفد ز زخم ستم، لاله در سروش



از مردم زمین و این زمان خسته‌ام
 از چال و از فریب این و آن خسته‌ام
 از نان زهر آغشته به خونِ حرامیان
 از زخم‌های خنجر پنهان خسته‌ام
 از خنده‌های زهر، در این بزم بی‌صفا
 از گریه‌های بی‌اثر، از جان خسته‌ام

دیوار سنگ و سایه‌ی سردِ سکوت را
دیدم هزار مرتبه، هیئات! خسته‌ام
ای آسمان! مرا به افق‌های دور ببر
از این قفس، ز بغضِ فراوان خسته‌ام
شفق



برایم وحی نو آمد که امشب یار می‌آید
شمیمِ عطریار آمد دل و دلدار می‌آید
به گوش جان رسد آوازی از چنگِ ملک امشب
نوا ی ناز معشوق است، بانگِ تار می‌آید
ز شوقِ وصل، گل‌ها نیز در باغِ دلم رقصند
نسیمِ کوی جانان است، مشکِ باری می‌آید
چراغان کرده چشمم را، خیالِ روی آن ماهی
سحر در آینه بنگر، که گل‌عداری می‌آید
دلم را باغِ امیدی، ز نورِ چشم او کافی ست
بهار از راه خواه آمد، گلِ بی‌خاری می‌آید
مرا از خویش می‌گیرد، غزل‌های لبش امشب
برایم وحی نو آمد که امشب یار می‌آید
شفق

شب برات است بیا، آب حیاتم بدن
دیگراز غصه و غم، یار نجاتم بدن
رحمت بازگشوده ست، مرا هم بنگر
دست بر سربنه و لطف ثباتم بدن
دل شکسته به امید کرم آمدن است
جرعه ای از کرم و عطر نجاتم بدن
در سحرگاه دعا، خسته دلی منتظر است
یک نشان از کرمت، نور صلاتم بدن



سنگ حرم کعبه راه رگزن کنم سجن
من عاشق دلدارم، آن را بکنم سجن
هر جا که بُود رویش، آن قبله ی دل باشد
در کوچه و در خانه، آن را بکنم سجن
هر گوشه ی هستی را بربیز حضوراوست
من غیر رخ یارم، دیگر نکم سجن
محراب دل عاشق، در سینه ی خونین است
بر سینه ی مجنونان، هر شب بکنم سجن
شفق

درنگاهت آسمانی دیگر است
 رنگ آن لبخند، جانی دیگر است
 موج گیسویت مرا با خود بُرد
 در دل شب، بی‌کرانی دیگر است
 چشم تو را ز شبِ یلدای من
 ماه در آن کهکشانی دیگر است
 باتو، شعرم بوی باران می‌دهد
 عطر عشقت داستانی دیگر است



گرچه می‌گویی خزانم، نوبهارانی هنوز
 عطری بارد و وجودت، عطف یارانی هنوز
 داغ هجران بر دلم ماند و نگاهم تر نشد
 در دلم اما تو گویی چشمه سارانی هنوز
 زخم‌ها بر جان من کاری تراز شمشیر هاست
 با وجود این همه، لبخند بارانی هنوز
 رفت آن روزی که چشمم در هوایت روشن است
 در شب اما خیالتو، چراغانی هنوز
 گرچه دوری، گرچه بی‌رنگ است این دنیای من
 در دل و جانم امید وصل و پیمانی هنوز
 شفق

ای عشق، تو را به جانِ بی تاب قسم
 آتشِ مزین به این دلِ خراب، قسم
 دریا شدم ز موجِ گیسوی سمن یار
 بر ساحل و بی قرار و بی کتاب، قسم
 شب ها که ستاره شود همدم راز
 بیا دِ تویی کنم خطاب، قسم
 یک بوسه ندادی ز لب غنچه ات نگار
 رفتی و نماندت به جز سراب، قسم



ای جانِ من، به شوقِ نگاهت اسیرم
 چون موج در آغوشِ دریا، اسیرم
 هر شب به خیالت گلِ نرگس بچینم
 در باغ خیال از تو شعری بیارم
 چون ماه که در آینه ی آب فتاده
 در چشمه ی چشمت غزالی بنامم
 بگذار که مست از نفسِ تو بمانم
 چون باده که در ساغرِ یار است، مستم

طبلی بزن که منبر و ملا شود خوش
 سوزی بکش که دجله و دریا کنند سروش
 آتش بزن که شعله بر آرد ز خاک، عشق
 فریاد کن که کوه بر آرد ز جان، خروش
 برق گشا که شب ز تپش، سر نهد به خاک
 رعدی بزن که خصم، گریزد ز بیم دوش
 چنگی بزن که نغمه‌ی توفان شود بلند
 شوری بپاکه سنگ بر آید به جوش و جوش
 برق از دل سپهر برون کن به یک نگاه
 توفان بکار در دل این خاک بی‌خروش
 دستی بکش به گور شهیدان خفته خون
 تاسر بر آورند به فریاد "حق"، به هوش
 از ذوالفقار خشم، شراری بریز باز
 تابش کفد ز زخم ستم، لاله در سروش
 شفق



از مردم زمین و این زمان خسته‌ام
 از چال و از فریب این و آن خسته‌ام
 از نان زهر آغشته به خونِ حرامیان
 از زخم‌های خنجر پنهان خسته‌ام

از خنده‌های زهر، در این بزم بی صفا
 از گریه‌های بی اثر، از جان خسته‌ام
 دیوار سنگ و سایه‌ی سرد سکوت را
 دیدم هزار مرتبه، هیئات خسته‌ام
 ای آسمان! مرا به افق‌های دور ببر
 از این قفس، ز بغض فراوان خسته‌ام
 شفق



در مزار سینه‌ام رازی نهان گم کرده‌ام
 چون غباری در بیابان، خوشتن گم کرده‌ام
 آتشی در جان من افتاد، اما سوختم
 چون شراری در شب تار، انجم گم کرده‌ام
 در هجوم سرد دنیا، بی صدا گم گشته‌ام
 آفتاب چرخ گردون را بدن گم کرده‌ام
 هر که آمد زخمی از این روزگارم تازه کرد
 در دل زخم امید مرهمی گم کرده‌ام
 سایه‌ای از خویش ماند در دل آینه‌ها
 من کجا و این صداها؟ خوشتن گم کرده‌ام
 شفق

نهانی پرشده از آتش، چراغ روزگار من
 سرابی در دلم افتاد از آئینه کار من
 گذرهای اثر ماندند در وادی بی پایان
 جهان گم شد در امواج خیال بی قرار من
 هوای رنگ، خاموش است در آئینه هستی
 ز خود سرریز شد ویران، بنای انتظار من
 نفس، آئینه حیرت شد و از خود خبرم گم شد
 که طوفانی بر دهر دم، غبار ماندگار من
 ز بس محو فنا گشتم، نشانی از بقا دیدم
 که می ریزد عدم از خود، بهشت ماندگار من
 شفق



دل را ز غبار این جهان پاک بگردان
 از رنگ و ریا، مهر و وفا پاک بگردان
 چون سرو، رها باش ز زنجیر هوس ها
 در وادی عشق، از همه املاک بگردان
 گرم درهی، رسم جنون پیشه کن ای دل
 دیوانه شو و عقل ستم ناک بگردان
 آئینه صفت باش و زهر تیرگی آزاد
 دل را ز غم خلق دغا، خاک بگردان

چون شعله بسوزانم یاران و مشوسرد
از خویش برون آتش ادراک بگردان
شفق



دل دیوانه‌ی من غرقِ درگفتار آهسته؛ آهسته
ولی او خنده‌ای ز دبی قرار، آهسته؛ آهسته
ز چشمش رازها خواندم، ز لب‌هایش عطش را
ولی لب‌بست و گفتادرکنار: آهسته؛ آهسته
شب‌ی در کوچه‌ی مهتاب، دستی گرم، لوزان را
به زلفش بردم و گفتا، مکار! آهسته؛ آهسته
اگرچه عشق، طوفان است، اما او به نری
به گوشم گفت: دیوانه! مدار آهسته، آهسته...
شفق



در میان سایه‌های شب،
چراغی روشن است،
نه از آتش، نه از برق،
که از امیدی خاموش نشدنی...

کسی در خیابانِ خیسِ خاطره‌ها،

با صدایی آرام

نای رازمزمه می‌کند،

نای که بوی باران می‌دهد،

و طعم دل‌تنگی دارد...

و من،

در این گوشه‌ی جهان،

به نسیمی فکری کنم

که روزی خواهد وزید،

و همه‌ی این فاصله‌ها را

با خود خواهد برد



دل به دریا زدم و راه جنونم افتاد

سایه‌ی شب شد و بر چرخ، ستونم افتاد

باد، همدست غمی گشت که از دوری تو**

در شب و روز به پیچ و خم خونم افتاد

ماه، در آینه‌ی چشم تو گم شد اما شب**

عشق، در سوسه‌ی باد گونم افتاد

رفتی و خاطره‌هایت همه طوفان کردند**

دل به امواج زدم، غرق فسونم افتاد

هر که از مهر تو گفت، از غم دوری نسرود**
قصه‌ی عشق تو بر لب، به شگونم افتاد



دل به عشقت داده‌ام
دل به عشقت داده‌ام، ای جان من، آرام جان
بی قرارم در غمت، ای دلبر شیرین زبان
چون نسیمی در بهار، از کوی تو آید نشان
بر لبم نامت بُود، در هر نفس، در هر مکان
بی تو این دنیا مرا، زندان بُود، زندان بُود
شب چو مهتاب از سحر، بگذرد به کوی تو
می کشم آهی ز دل، گویم به آن بختِ عدو
ای که شیرین می زنی، بر جان و دل تیر و کمان
دوریت درد است و من، درمان ندارم جز فغان
بی تو این دنیا مرا، زندان بُود، زندان بُود
اشک شبم برگلم، آه من در آسمان
با خیالت زندام، بایادت ای ماه جهان
گرچه دوری، باز هم، قلم تو را دارد عیان
تأفس در سینه هست، باشی تو در این دل نهان
بی تو این دنیا مرا، زندان بُود، زندان بُود

دل‌گرفته از این شهر بی ستاره‌ی سرد،
 کجاست باده‌ی دیدار؟ کوشاره‌ی درد؟
 چنان شکسته دل‌در غروب بی کسی‌ام،
 که سایه‌ای شده‌ام، خسته از حصار نبرد.
 نه بخت یار من است و نه روزگار وفا،
 جهان چه تیره گذشته‌ست، بی بهار و نبرد.
 دل‌به یاد تو هر شب به آسمان نگران،
 که ماه اگر برسد، بشکند طلسم نبرد.
 بیا که بانفس تو بهار می‌رقصد،
 بیا که عشق تو باشد مرا ستاره و مرد!
 شفق



بهار ما چگونه سرد، بی بهار گذشت؟
 همیشه در فراق و درد، بی قرار گذشت.
 نماند بوی گل و نه صدای بلبل زار
 شبی که بی ستاره بود و سوگوار گذشت.
 دل‌چو غنچه‌ای شکفت، ولی ز داغ هجر
 خزان رسید و عمر من به انتظار گذشت.
 نه جام باده‌ای، نه مستی از نگاه یار،
 تمام لحظه‌ها چو سایه بر مزار گذشت.

بی‌کاه بعد از این نماند فرصتی دگر،
چه تلخ، عمر ما چنین گران بهار گذشت!
شفق



دل دیوانه‌ی من غرقِ درگفتار آهسته؛ آهسته
ولی او خنده‌ای ز دبی قرار، آهسته؛ آهسته
ز چشمش رازها خواندم، ز لب‌هایش عطش‌ها را
ولی لب‌بست و گفتادر کنار: آهسته؛ آهسته
شب‌ی در کوچه‌ی مهتاب، دستی گرم، لوزان را
به زلفش بردم و گفتا، مکار! آهسته؛ آهسته
اگرچه عشق، طوفان است، اما او به نری
به گوشم گفت: دیوانه! مدار آهسته، آهسته...
شفق



نهانی پرشده از آتش، چراغ روزگار من
سرابی در دلم افتاد از آینه کار من
گذرهای اثر ماندند درین وادی بی‌پایان
جهان گم شد در امواج خیال بی‌قرار من

هوای رنگ، خاموش است در آئینهء هستی
 ز خود سرریز شد ویران، بنای انتظار من
 نفس، آئینهء حیرت شد و از خود خبرم نیست
 که طوفانی بردهردم، غبار ماندگار من
 ز بس محو فنا گشتم، نشانی از بقا دیدم
 که می ریزد عدم از خود، بهشت ماندگار من
 شفق



در میان سایه های شب،
 چراغی روشن است،
 نه از آتش، نه از برق،
 که از امیدی خاموش نشدنی...
 کسی در خیابانِ خیسِ خاطره ها،
 با صدایی آرام
 نامی را زمزمه می کند،
 نامی که بوی باران می دهد،
 و طعم دل تنگی دارد...
 و من،
 در این گوشه ی جهان،

به نسیمی فکری کنم
که روزی خواهد وزید،
و همه ی این فاصله ها را
با خود خواهد برد



دل را ز غبار این جهان پاک بگردان
از رنگ و ریا، مهر و وفا پاک بگردان
چون سرو، رها باش ز زنجیر هوس ها
در وادی عشق، از همه املاک بگردان
گر مرد رهی، رسم جنون پیشه کن ای دل
دیوانه شو و عقل ستم ناک بگردان
آینه صفت باش و زهر تیگرگی آزاد
دل را ز غم خلق دغا، خاک بگردان
چون شعله بسوزان غم یاران و مشوسرد
از خویش برون آتش ادراک بگردان
شفق

از کجا و از کدام سیر؛ دردِ لمرِ جا کرده‌ای؟
 از کدام روز، قفل این مخروبه را واکرده‌ای؟
 سایه‌ات افتاده بر دیوار این ویرانه دل
 با کدامین نور، شب را غرقِ رویا کرده‌ای؟
 باده از چشمان مستت، آتشی در جان فگند
 با کدامین جرعه، این دل را شکیبا کرده‌ای؟
 رفتی و نامت هنوز از جامِ دل لبریز شد
 از چه رازی در غزل‌هایم معما کرده‌ای؟
 شفق



باز هم با تو سخن خواهم گفت
 دردِ دلِ شبِ ز وطن خواهم گفت
 از نگاهی که پراز روشنی است
 ز آن دلیری در کفن خواهم گفت
 گر سکوت است نصیبِ امشب
 با غزل‌های کهن خواهم گفت
 بی‌توای عشق، مراره‌ای نیست
 با تو اما ز سخن خواهم گفت
 شفق

دیشب گذرت بود گمانم بسوی ما
 عطر تنّت پیچید بود اندر سکوی ما
 مهتاب به چشمان تو دل داده بود و بس
 افتاده به زلفت غزلی از سبوی ما
 بر شیشه‌ی دل قطره‌ی اشکی چکید و
 چون موج شد آرام دلِ رودخوی ما
 ای کاش که هر شب گذرت سوی ما بود
 تا گل بزند باز دلی در گلوی ما
 شفق



دیشب گذرت بود گمانم بسوی ما
 عطر تنّت پیچید بود اندر سکوی ما
 مهتاب به چشمان تو دل داده بود و بس
 افتاده به زلفت غزلی از سبوی ما
 بر شیشه‌ی دل قطره‌ی اشکی چکید و
 چون موج شد آرام دلِ رودخوی ما
 ای کاش که هر شب گذرت سوی ما بود
 تا گل بزند باز دلی در گلوی ما
 شفق

چون نسیم سحر از کوی تو بویی دارم
 در دل شب به هوایت سخن از ماهی دارم
 گرچه دوری، ولی از شوق تو لبم یز شدم
 در غزل‌های دلم باز تو را راهی دارم
 چون پرستو به بهاران ز سفر باز آیی
 بادل خسته به لب زمزمه‌هایی دارم
 گر پرسی ز چه خاموش ولی مستم من؟
 دل دیوانه ز عشقت چه هیاهویی دارم
 شفق



دل به عشقت داده‌ام.. محسوس
 دل به عشقت داده‌ام، ای جان من، آرام جان
 بی قرارم در غمت، ای دلبر شیرین زبان
 چون نسیمی در بهار، از کوی تو آید نشان
 بر لبم نامت بُود، در هر نفس، در هر مکان
 بی تو این دنیا مرا، زندان بُود، زندان بُود
 شب چو مهتاب از سحر، بگذرد به کوی تو
 می کشم آهی ز دل، گویم به آن بختِ عدو

ای که شیرین می زنی، بر جان و دل تیر و کمان
 دوریت درد است و من، درمان ندارم جز فغان
 بی تو این دنیا مرا، زندان بُود، زندان بُود
 اشک شبم برگلم، آه من در آسمان
 با خیالت زندام، بایادت ای ماه جهان
 گرچه دوری، باز هم، قلم تو را دارد عیان
 تانفس در سینه هست، باشی تو در این دل نهان
 بی تو این دنیا مرا، زندان بُود، زندان بُود



میان این همه ادیان شدم حیران و سرگردان
 نجستم راه خود را، گشتم از اندیشه ویران
 گهی در مهر ز ریشتم، گهی در بند عیسایم
 گهی در وادی اسلام، گهی در سایه ی بودایم
 ز هر مذهب شنیدم راز، ولی دل بی قرارم ماند
 ندیدم جز حقیقت را که با عشق است هم پیمان



با عشق تو مستم، همه عالم به کنار
 دیوانه ی رویت شدم، از خویش فرار

چشمان تو دریاست، مرا غرق نمود
 دل برده‌ای از من، به چه سازم این بار؟
 هر لحظه خیالت به دلم می‌گذرد
 چون موج که بر ساحل درافتد، صد بار
 دور از تو مرا هیچ نماند از دنیا
 یک جرعه و صالت بدای شه‌نگار
 گر فاصله چون کوه میان من و توست
 عشق است که ویران کند این کوه حصار



هر شبی بایاد او در کنج غم همنام
 گرچه گویند خلق عالم، بی سبب دیوانه‌ام
 آسمان شب گواه است، اشک‌هایم بی صداست
 رازها با ماه گفتم، خسته از افسانه‌ام
 عشق، طوفان است اما، دل نمی‌ترسد ز درد
 گریسوز داین جهان هم، در غمش پروانه‌ام
 سایه‌ای از او مرا بس، تا ابد آرامش
 ورنه ویران همو خاک‌کی، خسته از ویرانه‌ام
 شفق

"سازهای به دار آویخته"

شب بود،

و تاریکی از دیوارها بالای رفت.

سازها،

نفس در سینه حبس کرده بودند،

چون گناهکاران درد ادگاهی بی قاضی.

دست‌هایی که روزی

بر سیم‌های رقصیدند،

اکنون بر طناب‌های سکوت گره خورده‌اند.

نی نالید،

چنگ لرزید،

طنبلی که روزی ضربان قلب این خاک بود،

خاموش شد.

و آنگاه،

طناب‌ها تاب خوردند،

چوب‌ها در هوار قصیدند،

و موسیقی مُرد...

اما ای شب،

بدان!

هر چند سازها را به دار کشیدند،

آواز در گلوی خاک زنده است،

و نَت‌ها در قلب مردمان،

همچنان خواهند تپید...



به پای عشق تو افتادم و زمین خوردم
 کج‌اروم که دگر طاقت جبین خوردم؟
 غرور خسته‌ی من را شکست چشمت، آه
 شبی که از توقف داغی از کمین خوردم
 به قدر وسعت دریا غمت به دل دارم
 که از تو موج گرفتم، که از یقین خوردم
 مرا ز خود برهان، یا تمام من بستان
 که من ز دست خودم سخت آستین خوردم
 نگو که راه تو دور است و بی سفر ماندم
 که از خیال تو عمری ست ره‌نشین خوردم



مطربِ شب نغمه‌خوان، سازِ امیدی بزن
 سازِ دل‌مانواز، زخمه‌چیدی بزن
 ماه‌چو لَجن‌دزد، رازِ نهان شد عیان
 آنچه که در دل گذشت، بر لبِ پیدی بزن

ماه‌مه دیوانه‌ایم، مست ز جامِ حضور
جرعه‌ای از عشق ده، باده‌نابی بزن
سایه‌اگر بی‌خبر، رفت ز صحنِ عدم
بر سرِ مانور باش، شمع رشیدی بزن
قصه‌مخوان از فراق، حرفِ وصال است خوش
نغمه‌ای از عشق‌گو، زخمه‌شادی بزن



درد دل شب، چشمانت به یاد می‌آید،
شعله‌ای از عشق درد لرمی سوزد وی رود
هر نگاهت همچو نسیمی بهارانه،
که قلم را در خود می‌پچاند وی برد
دست‌هایت، آن آغوش گرم بی‌پایان،
که در آن غم‌هایم محو می‌شود وی شکند
لبانت، رازهای عمیق و شیرین،
که در هر کلمه‌ات، دل من دوباره جوان می‌شود
باتو هر لحظه، زمین و آسمان یکی است،
و در این دنیای عاشقانه، هیچ چیزی بی‌پایان نمی‌ماند
چه کنم، جز آن که در کنارت بمانم؟
که بی‌تو، تمام دنیا برایم تنها یک سایه است

به جستجوی تو هر سو شدم روان ای دوست
 شکسته خاطر و دلخون ز این جهان ای دوست
 میان ظلمت شب ها چراغ راهم کو؟
 که گم شده ست در این راه بی نشان ای دوست
 نه باده مستی ام آورد، نه دعا آرام
 کجاست گوشه ای امنی در این زمان ای دوست؟
 اگر چه دور شدی، سایه ات هنوز اینجاست
 به هر نگاه، تویی در دل و زبان ای دوست
 بیا که بی تو دلم مثل باد سرگردان
 بیا که حال من افتد به سامان ای دوست



تو را در هر نفس جستم، تو را در هر دعا خواندم
 میان این همه مردم، تو را تنها خدا دانم
 چنان در جان من جاری، که اشکم بی تو باران است
 چنان در دل نشسته عشق، که نامت ورد ایمان است
 ز چشمم هر شب یلدا، تو ماه آسمان باشی
 در آغوشم بگیری ای عشق، که آرام جهان باشی
 تو را در خواب می بینم، تو را در بیداری نیز
 نرواز من، که می میرد دل از این روزگاران سیز

به جستجوی تو هر سو شدم روان ای دوست
 شکسته خاطر و دلخون زاین جهان ای دوست
 میان ظلمت شب ها چراغ راهم کو؟
 که گم شده است در این راه بی نشان ای دوست
 نه باده مستی ام آورد، نه دعا آرام
 کجاست گوشه ی امنی در این زمان ای دوست؟
 اگر چه دور شدی، سایه ات هنوز اینجا است
 به هر نگاه، تویی در دل و زبان ای دوست
 بیا که بی تو دلم مثل باد سرگردان
 بیا که حال من افتد به سامان ای دوست



چه شد که قهر شدی؟ رفتی از کرانه ی من
 بیا که سبز شود شعر من، ترانه ی من
 هوای بی نفست سرد و بی قرارم کرد
 شکسته خاطر و ویران شد آشیانه ی من
 به هر مسیری که رفتم، نشان ز تو گم شد
 کجاست عطر حضورت، بگو به خانه ی من؟
 اگر چه دور شدی، در دلم تو را دارم
 بیا که روشنی مه شود شبانه ی من
 شفق

خواست بود که در میخانه خوابم برد؟

ز بس نوشتانده بودی ام، شرابم برد...

به دستم جام دادی، مستِ مست افتادم از هوشم

نمی دانم که لجن دلت، چه بیلتاب؛ تا بم برد

نه در پیداری ام دیدم، نه در رویای شیرینی

نگاهت آمد و یک باره، مرز مهتابم برد

نه دستی ماند در کارم نه هوشی در سرم باقی

ندانستی مگر آشب که سیل اشک و آبم برد

شفق



چه دشوار است، میان این همه مردم، بی زبان باشی

کنارت خیلِ انسان ها، ولی بی هم زبان باشی

کلامت را نفهمند و نگاهت را ندینند هم

زبان بگشایی اما، همچنان در امتحان باشی

کسی از دردِ پنهانت نپرسد، با که می گویی؟

به ظاهر خنده بر لب، در دل طوفانِ پنهان باشی

درونت آتش و بیرون، به سردی سنگ و خاموشی

به لب شعری نخواند، در دلت صد داستان باشی

در این دنیا که هر کس بازبانِ خود سخن گوید

چه سخت است از همه دوری، ولی در این میان باشی

شفق

چشم تو دریا و دل، امواج سرگردان تو
می برد این روح را در عمق بی پایان تو
هر نفس از یاد تو، صدا باغ لبخند آورم
گل شدن آسان شود در کوچه ی باران تو
ماه در آغوش شب، از شوق می رقصد ولی
ماه ترا ز ماهیان افتاده در دامن تو
هر که مست از جام عشق، افتاد در راهت نخواست
جز غزلِ سرخوشی، در مستی چشمان تو
سایه ای از آفتاب، در من گذر کرد و نماند
جز عطش و آتشی از داغ بی پایان تو
شفق



گرگانی در لباس آدمی در کشورم
آتش نفرت زدند بر جان و خاک و پیکرم
روز و شبم در التهاب، از داغ این بی دادها
خونِ دل بارید از چشمانِ خشکِ مادرم
دستانِ ناپاکِ ستم، ویران کند این خانه را
من مانده ام با بغضِ خود، در حسرتِ خاکِ حرم
خورشید در زنجیرِ شب، حیران و بی تاب است و من
در حسرتِ صبحی که نیست، زندانیم در بستم

اما هنوز از جان من، امید بر نخاسته
روزی بشکوفد، گل نودر بهارِ کشورم
شفق



نازنین! امشب بیا، اندر کنارم نازکن
گرچه من در محرمم، تو اندکی خوب سازکن
ماه چشمانت مراد ریچ و تاب انداخت باز
دست الفت ده به من غنچه لب بازکن
بوسه ای از لب بد و شعله در جانم فکن
عشق را با من بچش، این لحظه را آغازکن
چون نسیم صبحگاه، آرام در جانم بتاب
یا چو موجی مست شو، در سینه ام اعجازکن
گر جهان از ما گسست، از عشق ما شد بی خبر
توبه مهر خوشتن، این قصه را آغازکن
شفق



به نور عشق، دل از خاکدان جدا کردم
به یک نگاه ز خود، هر چه بود، سوا کردم
نه پایه حلقه ی زنجیر این جهان دارم
که من امید به زنجیرِ کیمیا کردم

شراب وصل تو را خوردم و ز خود رفتم
 غبار راه تو گشتم، تو را صدا کردم
 دی که آمدی، آینه در دل روشن
 دی که رفتم، ز غم آسمان بکا کردم
 بیا که بوی تو پچید در شب جانم
 به هر نفس ز وجودم تو را ثنا کردم
 شفق
 (پکا به معنی گریستن؛ اشک ریختن)



ستمکاران!
 چقدر شب را در مشت تان فشردید،
 چقدر حقیقت را در سایه دفن کردید،
 چقدر لجندها را در حصار ترس شکستید؟
 اما بدانید،
 دیوارها همیشه پابر جانی مانند،
 دست‌های بسته روزی مشت می‌شوند،
 و صدای خاموش،
 روزی طوفان خواهد شد.
 تا چند؟
 تا چند می‌تازید بر این خاک؟

تا چندی سوزانید امید را؟
 آیا نشینید اید؟
 در گوشه و کنار،
 در پس این سکوت،
 افسان‌ها ایستاده‌اند!
 شفق



صبح آمد و از مهر، زمین لبریز است
 در چشمِ سحر، امیدِ سبز انگیز است
 خورشید ز کوهِ صبحدم سر زده است
 هر ذره به نوری ز وفا اغیز است
 بیدار شوای دل که زمانِ رفتن
 در جاده‌ی امید، پراز پرهیز است
 برخیز و به خورشید سلامی بفرست
 هر صبح، پیام‌آور یک چیز است
 آن چیز همان روشنی دل باشد
 کاینه‌ی جان، بی غم و بی پرهیز است
 شفق

زلف تو زنجیر شد در گردنم
 بند عشقت بسته بر هر روزم
 در هوایت بی قرار و بی امان
 با غمت همنامه، با دردست تنم
 یک نگه کردی و طوفانم بسوخت
 یک تبسم، برد از دل، مامنم
 چشم تو راهی ست تا ویرانیم
 عشق تو پایانِ صبر و روشنم
 اندکی ماند، شبی یا لحظه‌ای
 تا بچند خواهی سوخته جانیم
 شفق



بس است!
 کدامین طلسم،
 کدامین سایه،
 کدامین جادو
 مراد را این زندان پیچیده است؟
 می‌گویند ببین، اما چشمانم را بسته‌اند،
 می‌گویند باور کن، اما پرسیدن گناه است،
 می‌گویند اطاعت، اما راه را نشان نمی‌دهند.

در آسمانی که سقفش ترک خورده،
 در زمینی که ریشه‌ها پوسید،
 به دنبال نوری می‌گردم
 که از چراغ کهنه‌ی و هم نمی‌تابد.
 بس است!
 پنجره‌ای باز کنید
 تا بوی آزادی را نفس بکشم.
 شفق



بس است این شبِ تاریکِ تنها
 بیا، راه را از سحر پرس و جو
 مزین تکیه بروم و تردید و شک
 که جز بندگی نیست در رنگ و بو
 جهان را بین، بی حجابِ خیال
 حقیقت نشسته‌ست در روبه‌رو
 می‌پرس از دروغ هزاران کتاب
 دل خود بر سوی فکری نکو
 خرافه، غبار است بر آینه
 دمی پاک کن، چهره را شستشو

بس کن!
 به کدام سایه دل بسته‌ای؟
 به کدامین شب سوگند خورده‌ای
 که چشم بر روشنی نمی‌گشایی؟
 دیوارها را ببین
 آن‌ها فقط سایه‌های لرزان‌اند
 نه مرز، نه پناه، نه تقدیر
 پنجره را بگشا
 بگذار نسیم
 تمام نام‌های کهنه را برد
 شفق



صبح آمد و عطر گل یاس وزیدن گرفت
 دل شوق شکفتن به خورشید دیدن گرفت
 بلبل به ترنم شد و گل باز تبسم نمود
 دریا به نوازش، ره موج دویدن گرفت
 از بادیه خورشید، جهان مست تماشا شد
 چشمم هوس لحظه‌ی شیرین چشیدن گرفت
 امروز بیا بادل خود عهد محبت کنیم
 کاین صبح دگر راه دویدن گرفت

صبح و نسیم و نور
صبح از میان پرده‌های نقره‌ای برمی‌خیزد،
بادست‌های روشن خورشید،
در رابه روی عطر سبز زندگی بازی‌کند.
پرنده‌ای از شاخه می‌پرد،
در بادِ خنک، آوازی می‌ریزد،
و کوچه‌ها، از روئای شب بیرون می‌آیند.
چشم‌هایت را باز کن،
بین چگونه جهان،
باهر طلوع، دوباره متولد می‌شود...



تا چند در بند او هامم اسیر؟
تا چند در چاهِ جهل ماند بصیر؟
چشمی اگر باز شد، راهی بجو
دل را مکن در غم دنیا اسیر
هر لحظه عمری ز کف رفته باز
تا کی بمانی به غفلت دلپذیر؟
بیدار شوا ز شب تاریک و هم
صبحی بر آید، شود دنیا منیر
آزاد شو، بال بگشا تا افق
دیگر مزن تکیه برو هم وزیر

شب آمد، سایه اش بردل نمی افتد، چه باید کرد؟
 اگر در حسرت غافل نمی افتد، چه باید کرد؟
 خیالت چون چراغی در دل شب زنده می ماند
 به شوق روی تو، غافل نمی افتد، چه باید کرد؟
 جهان بی تو غمی شد در دل این کوچه های سرد
 اگر آواره وار از دل نمی افتد، چه باید کرد؟
 تورفتی و غزل هایم شکسته در غم عشقت
 اگر شعرم به چشمت پل نمی افتد، چه باید کرد؟
 هنوزم در خیال تو شب و روزم یکی گشته
 اگر این عشق از این منزل نمی افتد، چه باید کرد؟
 شفق



دور از تو نفس در قفسم جان ندارد
 این مرغ شکسته پرویران ندارد
 بیهوده مرا وعده ی دیدار ند، عشق
 آینه صبری به دل افسان ندارد
 چون رود روانم، به هوای تو شتابم
 دریا ز من آشفته تر، طوفان ندارد
 یک عمر غزل ریختم از شوق به پایت
 این عشق به جز سوختن امکان ندارد



چشمم به رخت ماند، مگر بازیایی
دل طاقت این فاصله‌ی جان ندارد



نامی نبرده بودم از عشق
گفتم:
باد که بوزد، شاید
دست‌های تو را بیاورد
یا صدایت را،
که هنوز
میان دیوارهای خانه جا مانده است.
گفتم:
باران که بیارد،
شاید خیابان
خاطره‌ی رد پایت را پس بدهد
به چشمان بی قرارم.
گفتم،
اما تو هیچ نشنیدی!
رفتی...
بی آن که بدانی
من هر شب



درگوش ماه

نامی نبرده بودم

جز عشق.

شفق



بس است این سایه های پوسید،
این زنجیرهایی که از واهمه بافته اند،
این ترس هایی که نام ایمان گرفته اند!
مراد تاریکی هل دادند،
و گفتند نور، فریب شیطان است.
مر از پرسیدن ترسانند،
و گفتند هر سوال، زخمی بر جان است.
اما من،

در سیاهی، ستاره ای دیدم.
در سکوت، ندایی شنیدم.
و فهمیدم که حقیقت،
درون من است، نه در سایه ها.
پس پنجره را گشودم،
و بوی صبح،
تمام کابوس ها را با خود برد

بس است!

کدامین طلسم،

کدامین سایه،

کدامین جادو

مراد را این زندان پیچید است؟

می گویند ببین، اما چشمانم رابسته اند،

می گویند باور کن، اما پرسیدن گناه است،

می گویند اطاعت، اما راه را نشان نمی دهند.

در آسمانی که سقفش ترک خورده،

در زمینی که ریشه ها پوسید،

به دنبال نوری می گردم

که از چراغ کهنه ی وهم نمی تابد.

بس است!

پنجره ای باز کنید

تا بوی آزادی را نفس بکشم.

شفق



روزم را اگر شب محرم نمی کردم، چه می کردم؟

به پشت قصه زین ماتم نمی کردم، چه می کردم؟

اگر در سینه، این سوز نهان خاموش می ماند
 دلِ غم دیدن را مرهم نمی کردم، چه می کردم؟
 چو موجی بی قرار از درد عشق و بی کسی ها
 به طوفان دل، اگر سرخم نمی کردم، چه می کردم؟
 سحری آمد و اشکم چراغ شب نمی شد
 به شوق دیدنت شبم نمی کردم، چه می کردم؟
 تورفتی و جهان تاریک تر از شام هجران شد
 اگر فانوس دل روشن نمی کردم، چه می کردم؟



اینجا کنار لبه دیوار نشسته ام
 شاید سقایید، انتظار نشسته ام
 چشمان خسته ام به افق خیره مانده است
 در حسرتی زلال، چو گلزار نشسته ام
 این تشنگی مرا به تماشا کشانده باز
 در سایه سار صبر، چو بیمار نشسته ام
 آری امید آمدن از دل نمی رود
 با اشک و آه، غرق دعاوار نشسته ام
 شاید نسیم لطف، به سویم وزددمی
 شاید زکوی عشق، خبر دار نشسته ام

چه خوش باشد نسیم صبحگاهی
 که آرد عطر گل‌های شقایق
 دل‌رامست روی ماهت ای دوست
 بپر تا وسطِ باغِ نهایی
 اگر خورشید از نورت بگیرد
 بماند ماه در شب بی پناهی
 بیا با خنده‌ای شیرین، بهاری
 ببار از چشم من، ابر‌هایی
 جهان با عشقِ تو زیباترین است
 بمان تا لحظه‌های دل‌گشایی



نسیم از باغ می‌آید، خبر از یاری آورد
 دل‌را بازی برد، به سوی دار و دیدارش
 به هر سویی که بنگرم، خیالش خند می‌ریزد
 جهان رنگین تر از پیش است، ز لجن‌دگل زارش
 اگر روزی مرا دیدی، به چشمانم نظر انداز
 که می‌خوانی در آن قصه، غمی شیرین ز اسرارش

دلم در حسرت دیدار، بی تاب است و طوفانی
 شبم تاریک و بی ماه است، چو دریایی پشیمانی
 کجایی ای نگار من؟ که بی تو بغض می بارد
 جهانم خالی از شادی، پُر از آه است و ویرانی
 نه مه در آسمان پیدا است، نه نوری در دل شبها
 فقط یاد تو می ماند، چو مرهم بر پریشانی
 مرا این دوری جان سوز، به هر سومی کشاند باز
 مگر پایان بگیرد، این همه داغ پنهانی



چو رفتی، آسمانم بی ستاره است
 دلم در خاطرات پر شراره است
 شبی بی تو، چو عمری در غم افتاد
 هوای سینه ام غرق غبار است
 کجایی تا که جان گیر دلم باز؟
 که بی تو این جهانم سوگواره است
 مبادا بغض من را باد برد روزی
 که این اندوه در جانم همواره است

چند شعری به سبک بیدل رح
 یک قدم راهی ست تا ویران شدن در موج خاک
 بی خبر از خویش رفتن، کی رود جز جان به خاک؟
 آسمان در حیرتم یک عمر بازی می کند
 بی سبب از اوج پرزد، بازی افتاد به خاک
 سایه بودم، باد، خاکم کرد و با خود برد و رفت
 هر که از خود در گذر کرد، آشنا شد با هلاک
 چشم هادر خواب و بیداری نمی گنجند، آه
 هر که را دیدیم، رفت و گم شد از طوفان خاک
 شفق



دل به حیرانی سپردم، سایه ی پرواز کو؟
 عشق را گم کرده ام، آن بی سرو آواز کو؟
 آسمان در آینه تصویر و همی بیش نیست
 این منم، یا عکسِ ماهم؟ روشنی، آغاز کو؟
 هر نفس چون موج، سرگردان در این طوفان شدم
 بی خبر زین رفتن و ماندن، کنار راز کو؟
 گنج ویرانم چراغی داشت از اشک سحر
 سوخت در دل، آتشی دیگر، سر پرواز کو؟
 شفق

در حجاب خویش گم شد آینه، پیدا کجاست؟
 چشم ما حیران شد از دیدار، آن بینا کجاست؟
 سایه در آینه ها پیچید و از خود رفت، آه
 یک نظر دیدیم و گم شد، و آن تماشا کجاست؟
 عقل در تندبیر خود سرگشته ترازو هم ماند
 عشق را گم کرده ایم ای دل، و مسیحا کجاست؟
 هر که را دیدیم، در سودای خود گم کرده راه
 یک جهان در خویش حیران ماند، معنا کجاست؟
 شفق



زن

برخیز که خورشید تو بیدار شده است
 دیوار ستم، بی تو گرفتار شده است
 برخیز و بگو قصه ی زن بودن را
 فریاد بزن، وقت پدیدار شده است
 در دست تو تقدیر جهان روشن است
 چشمان تو تصویر دگر کار شده است
 بازخم به دوش، ایستادی، اما
 لبخند تو، آغاز شکوفار شده است
 برخیز که دنیا تو را می خواند
 برخیز که راهت، ره تکرار شده است

زن، فریادِ بی‌پایانِ آزادی

زن،

آفتابِ زخم‌های کهنه،

سایه‌ای که در شب‌های تار

چراغی از امید را روشن می‌کند.

زن،

فریادِ بی‌پایانِ آزادی،

دستانی که دیوارهای شگفتی،

چشمانی که به دور دست‌ها

بایقین خیره می‌شوند.

زن،

قصه‌ای که ناتمام نمی‌ماند،

سرودی که هرگز خاموش نمی‌شود،

رودی که سنگ‌ها را در آغوش می‌گیرد

و راهش را می‌یابد...

امروز،

صدای زنان،

صدای فرداست.

شفق

برمن بتاب ای آفتاب، ویرانهام، ویرانهام
 در آتش عشقت شدم، افسانهام، افسانهام
 عقل خود دادم زدست، دیوانهام، دیوانهام
 در کوی عشق افتادهام، بی خانهام، بی خانهام
 دل در هوایت پرزند، بی بال و بی پروا شدم
 ای نور جان، رحمی نما، ییگانهام، ییگانهام
 هر شب به یاد چشم تو، اشکم روان در بستر است
 رحمی کن خورشید من، جانانهام، جانانهام
 شفق



بیار، ساقی! دوسه جامی که از هوشم بردیرون
 چنان مستم کند امشب که گردم شانه‌ی مجنون
 نه دردم ماند و نه دردی، نه سودایی ز غم در سر
 که بایک جرعه، عالم را بینم ساغر و گردون
 بزن آتش به جانم باز، که خاکستر شوم از عشق
 مباد هیچ خاموشی بماند در دل افزون
 مپرس از حال زار من، که جز ویرانگی نیستم
 شرابم ده، شرابم ده، که گردم مست و دل افزون

اگر از دست من افتد سبو، خونم به پاخیزد
 که غیر از عشق و مستی را ندانم رسم و قانون
 چو منصورم، مگیرم دست، نترسم از سردارم
 خمار باده‌ات کافی ست، بس کن قصه‌ی افسون
 شفق



به نام زن، که بوی بهاران گرفته است
 عطر شکوفه‌های دل انگیزِ فطرت است
 خورشیدِ مهر بانیِ عالمِ فروزِ عشق
 آئینه دارِ مهر و وقار و کرامت است
 با نام او شکفته شود باغِ زندگی
 با مهر او جهان، همه لبریزِ لذت است
 جانِ جهان ز عاطفه‌ی او حیات یافت
 روحِ امید و شور، ز جانش حکایت است
 روزت مبارک ای که به دستانِ روشن
 تقدیرِ عشق، خط به خط و بی نهایت است
 شفق

یارب! چه مردمانِ گرفتار و دل‌نهاده‌ایم
 سر را بر آستانِ هزاران بُت نهاده‌ایم
 با چشمِ بسته، در پیِ افسون و رنگ و نیرنگ
 در وادیِ هلاک، چه غافل قدم نهاده‌ایم
 جز نقشِ بی‌وفایی و سودانمی بینیم
 در آینه‌ی خیال، چه تصویرها نهاده‌ایم
 ما را به شوقِ روشنی از خویش رانده‌اند
 اما هنوز در شبِ تردید مانده‌ایم
 یارب! نظر نما که به دریای وهم و غم
 بی‌بادبان و لنگر و ساحل فتاده‌ایم
 شفق

دیوانه‌وار از خویش رفتم، طفلکانِ سنگم زنند
 ناکرده جرمی، دوستانِ طعنه‌ی تنگم زنند
 هر کس ز درد بی‌کسی، یک قصه با من ساز کرد
 آخر به تیرتیمتی، بر سینه‌ی چنگم زنند
 در کوچه‌های شب‌زده، سرگشته و حیران شدم
 چون شمع در طوفان غم، زخمِ مرا رنگم زنند
 من دل به دریا داده‌ام، از موج‌ها ترسی نبود
 اما چرا در ساحل، طوفان به جنگم زنند؟

اینک به جرم عاشقی، در بند غم افتاده‌ام
هر کس مرا بیگانه خواند، هر رهگذر سنگم زنند
شفق



دل‌ه‌وای تو را کرد و بی قرار شدم
اسیر جادوی چشمان بی‌خمار شدم
نسیم موی تو پیچید در هوای دل‌ه
غریب و گم شد در کوچه‌های یار شدم
به شوق دیدن لبخندت ای چراغ امید
ز هر چه غیر تو بودم، ره‌تیار شدم
اگر چه فاصله‌ها بین ماست، بادل تنگ
به شوق وصل تو، دیوانه‌وار یار شدم



دوباره نام تو آمد به روی لب‌هایم
که آتشی بکشد باز بر شب‌هایم
به شوق دیدن رویت، ستاره‌می‌چینم
ز آسمان غزل‌های بی‌سبب‌هایم
دل‌ه گرفته ز این شهر بی‌تبسم و نور
کجاست خانه‌ی چشم‌ت، کجایم پام؟

اگر که راه به سوی تو بسته شد روزی
دلِ هوای تو دارد، بیا و دریا بم
شفق



هر چه دیدم، سایه‌ای در پرده‌ی افلاک بود
هر که را سنجم ز خود، آئینه‌ی ادراک بود
تا گذشتم از تماشای وجود و نیستی
دیدم آن جانیز و همی در عبورِ خاک بود
چون شراری در عدم افتادم و روشن شدم
لیک فهمیدم که این هم نقشِ موج و تاک بود
چشم واکردم، جهان گردید و در خود گم شدم
هر چه را می دیدم از من، سایه‌ی ادراک بود
رفتن و ماندن درین وادی یکی شد عاقبت
هر چه جز حیرت، درین ره جستجو شد، پاک بود
شفق



هر قدم، در هر قدم، گم می‌کنم
نقشِ هستی را عدم، گم می‌کنم

چشم واکردم، جهان آینه شد
 باز خود را در رقم، گم می کنم
 سایه ای بی سایگی در من تنید
 روشنی را هم قدم، گم می کنم
 می روم از خود که پیدا تر شوم
 باز هم خود را به هم، گم می کنم
 یک نفس بیدل صفت دریافتم
 هر چه دیدم، بیش و کم، گم می کنم
 شفق



دل به حیرانی سپردم، سایه ی پرواز کو؟
 عشق را گم کرده ام، آن بی سرو آواز کو؟
 آسمان در آینه تصویر و همی بیش نیست
 این منم، یا عکسِ ماهم؟ روشنی، آغاز کو؟
 هر نفس چون موج، سرگردان در این طوفان شدم
 بی خبر زین رفتن و ماندن، کنار راز کو؟
 گنج ویرانم چراغی داشت از اشک "شفق"
 سوخت در دل، آتشی دیگر، سر پرواز کو؟
 شفق

هر نفس آینه‌ای در گذرِ وهم شدم
 رفتم از خویش، ولی گمشده‌ی هم شدم
 چشم واکردم و دیدم که عدم منزل ماست
 پای بستم به زمین، لیک فراهم شدم
 هر چه سنجم، همه در پرده‌ی اسرار گم است
 هر چه جویم، همه در حیرتِ مبهم شدم
 شمع را پرس که در آتش خود آب شد و
 من همان شمعم، که خاکسترِ ماتم شدم
 سایه‌ام با من و من در طلبش سرگردان
 خویش را گم زده دیدم، ز که محرم شدم؟
 شفق



در عبور از خود، گنرگاهِ عدم پیدا نبود
 هر چه دیدم، جز سرابِ سایه‌ای شیدا نبود
 رفتم و از خویش رفتم، باز هم حیران شدم
 هیچ جایی در میانِ نقطه‌ها، مبدأ نبود
 چشم واکردم، جهان آینه‌ای بی چهره شد
 هر چه را دیدم، به جز گردابِ بی فردا نبود
 پای در وادی نهادم، هر طرف در خویش گم

راه اگر هم بود، جز چرخش به گرد مان بود
حیرتِ مطلق همان نوری ست بی رنگ و نشان
چشم می بیند، ولی در دیدِ جزو یا نبود
شفق



هر نفس آینه حیرتِ پندار من است
سایه ای گم شد در آتشِ تکرار من است
رفته ام در دلِ طوفان که ز خود دور شوم
بی خبر مانده ام از این که جهان، کار من است
چشمِ بیدار به یک لحظه نظر، خواب نمود
این چه رؤیاست که مستیِ شبِ تار من است؟
همچو موجی که ز دریا به خودش باز رسد
هر کج رفتم و گشتم، ره هموار من است
نیست جز نقشِ عدم در گذرِ آینه ها
هر چه دیدم به جهان، سایه رفتار من است
شفق

در حجاب خویش گم شد آینه، پیدا کجاست؟
 چشم ما حیران شد از دیدار، آن بینا کجاست؟
 سایه در آینه ها پیچید و از خود رفت، آه
 یک نظر دیدیم و گم شد، آن تماشا کجاست؟
 عقل در تدبیر خود سرگشته ترازو هم ماند
 عشق را گم کرده ایم ای دل، مسیحا کجاست؟
 هر که را دیدیم، در سودای خود گم کرده راه
 یک جهان در خویش حیران ماند، معنا کجاست؟
 شفق



یک قدم راهی ست تا ویران شدن در موج خاک
 بی خبر از خویش رفتن، کی رود جز جان به خاک؟
 آسمان در حیرت تم یک عمر بازی می کند
 بی سبب از اوج پرزد، بازی افتاد به خاک
 سایه بودم، باد، خاکم کرد و با خود برد و رفت
 هر که از خود در گذر کرد، آشنا شد با هلاک
 چشم ها در خواب و بیداری نمی گنجند، آه
 هر که را دیدیم، رفت و گم شد از طوفان خاک
 شفق

اشک خدا

میان جنگلِ وحشی ست مکانم
 زهر سوگرگ می آید به جانم
 شغاد این جاست، شاه تاج بر سر
 ولی در پوستِ شیری، خرگمانم
 چه ساز و حشتی در بین این قوم
 که می سوزد نهاد و استخوانم
 زبانِ منطق این جایی اثر شد
 از این رو گنگ و لال و بی زبانم
 تفنگ این جا کند حکمِ روایی
 چه شهر و حشتی ست، یارب! ندانم
 قضاوت گر شود رو باه مکار
 منِ انسان، ناشناسم در جهانم
 دهلِ مرگ را میگوید ابلیس چه بد
 خدا هم اشک می ریزد، گمانم؟
 شفق

جهان، آینه‌ای از خم و پیچ حیرت است
 نگه، شرربه دل رنگ و نقش و صورت است
 سراغ سایه مگی، اوز خود گریخته‌ست
 که هرچه هست در این ره، غبارِ فرصت است
 سوارِ بادیه‌ایم و نشان نماند از آنک
 رهی که نقطه آغاز و انتها سِرّت است
 چو موج، در تب و تابیم و بی قرار وصال
 به گردِ ما فلک از گردشِ مروت است
 شفق



دیرو حرم و کعبه، همه منزل ماست
 این شور و فغان در دل شیدا ز کجاست؟
 سرگشته دویدیم به هر وادیِ خاکی
 آیینِ محبت به تماشا ز کجاست؟
 هر گوشه بدیدیم نشانِ رخ دوست بود
 این نورِ تجلّا به تجلّا ز کجاست؟
 گردِ دلِ مانیت، کجای دگری است؟
 مقصود، همین قریبِ مُطلق ز کجاست؟

در حریم بی‌نشان، افتاده را منزل کجاست؟
 موج دریایی قرار است، ساحلش قابل کجاست؟
 نقش هستی را شکست آینه‌ی وهم و مجاز
 سایه‌ی بی‌رنگ ما را، سایه‌ی محمل کجاست؟
 هر که را از خویش بگسستی، به وحدت رهبر است
 این سفر بی‌انتظارا، راه وهم منزل کجاست؟
 قطره‌ای در نیستی افتاد و در دریا گم است
 جلوه‌ی موج از کجاست و صورت ساحل کجاست؟

شفق



مقام دل

در گنرگاه جنون، تاکه شد مأوای دل
 چشم من حیران بماند، خیره بر صحرای دل
 هر قدم در موج وهم، سربه گردا بم فتاد
 بادی از اندوه برخاست، شد غبار جای دل
 آه، ای آینه‌ی شب، راز من را بازگو
 در سکوئی جاودانه، ماند تنها پای دل

شفق

مخمس

ما را از خود، خیالِ تماشا نمی برد
 این شوق، غیرِ حیرتِ دریا نمی برد
 جز سایه هیچ، دستِ تمنا نمی برد
 دل گریه مقصدی نرسد، جانمی برد
 ما را غبارِ راه، ز صحرا نمی برد
 هر نقش، آشنای شکستن به دیله است
 آینه، بی زبان ترین نا امید است
 با ما چنان رمید که دل هم رمید است
 چشم از گمان تهی شد و ره ناپدید است
 دستِ طلب به غیرِ تمنا نمی برد
 از ما پرس شرح سخن های بی نشان
 ماموج های گمشده ایم از خودی روان
 هر لحظه ایم خانه خرابی دگر عیان
 تابی گریزم از غم، غم آید به صد زبان
 این خسته راهوای مداوانمی برد
 رفتیم و کاروانِ عدم شد ز ما گذر
 بی حاصلی ز حاصلِ دنیا بوداثر
 چون سایه در سفر، ولی آسوده از سفر
 در جستجوی خویش دویدیم بی خبر
 اما قدم ز حلقه ی سودا نمی برد

مادرکنار وادی بی رنگ غنوده ایم
 آری، ز چشم خویش، هر آینه سُسته ایم
 از خویش، رسته ایم چو موجی ز خویشتن
 در بحر بی نشانِ عدم، رنگ گموده ایم
 دیگر نه سود و زیان، نه خیال بود و نبود
 ما سایه ایم و با عدم، عهدی ربوده ایم
 گر پانهم باز به وادی رنگ و بو
 دانیم جز سراب، جهان را نسوده ایم
 شفق



رباعی های چند

۱.

در موج خویش غرق شد آن کس که ما شدیم
 چون سایه بی نشان، ز خودی بی صدا شدیم
 هر نقش در نگاه عدم، رنگ می کشد
 ما بی خبر ز خویش، چه آینه هاشدیم

۲.

تا دیدم و اشد از خلأ، تصویر خود ندید
 جز سایه هیچ بود، هر آن کس که خود ندید

دل در گمان هستی و مادر نبودِ خویش
گم گشته ایم و آینه هم هیچ حد ندید

۳.

این دل که در هوای تو، از خویش رسته است
چون موج در عدم، به تلاطم نشسته است
بگذاشتم جهان، که در آن جز غبار نیست
آجاکه تو نباشی، نگاهی شکسته است



جهان چون نقشِ سرابی است در گمانِ خیال
کجا توان شدن از خویش؟ نیست راهِ وصال
نگاهِ ماهمه تصویرِ آینه ست و بس
ولی در آینه جزو هم کی شود تمثال؟
به جستجوی خود، این سو و آن سود وید ایم
ز خویش گم شد ایم و نمی رسد پروبال
دریغ! ازین همه حیرت چه حاصل است آخر؟
غبار رفت و نماند از وجود جز تمثال
رهی که نیست نهایت، مجود در آن منزل
به غیر بی خبری نیست هیچ جا کمال

شفق

سردمهری های گردون کمر ز آتش نیست، نیست
 مابه هر سامان که رفتیم، آخرش نیست، نیست
 چون نفس، سرگشته در گرداب بی فرجام خویش
 هر چه بستیم آشیانی، بال و پرش نیست، نیست
 برگ ریزان خزان را گل شکفتن کی توان؟
 زندگی بی رنگ و بویی جز هوس نیست، نیست
 سایه سان افتاده ایم از خویش در صحرای وهم
 هر که را دیدیم، جز نای ز خویش نیست، نیست
 ما ز خاموشی عبث آتش به جان افروختیم
 این سخن را کس ندانست، این هوس نیست، نیست
 شفق



نقش مادر آینه تکرار دارد یا ندارد؟
 این نفس، آینه ی اسرار دارد یا ندارد؟
 می دوم بی خویش در حیرت، نمی دانم هنوز
 این زمین همسایه ی دیوار دارد یا ندارد؟
 هر چه دیدم، سایه ای از خویش بود و جز سراب
 این جهان جز گردش پندار دارد یا ندارد؟
 در گداز قطره ها گم شد سراغ جویبار
 چشم ما این اشک بی دستار دارد یا ندارد؟

رفت و آمدهای مازنجیرِ گردون را چه سود؟
چرخِ ما پرگارِ بی پرگار دارد دایاندارد؟
شفق



نمی دانم چرا غمگینم امشب
درونِ سینه، طوفانِ بینم امشب
ز دردِ خویش باکس رازگونیست
که شب را محرمِ جانِ بینم امشب
دلِ چون شمع، در خود آب گردد
چو در آغوشِ خود بنشینم امشب
سکوتِ آسمانِ بغضی شکسته ست
که اشکش را به دامانِ بینم امشب
مزن ای دل به زخمِ داغِ دیگر
که خود را غرقِ هجرانِ بینم امشب
شفق



برگردای نسیم، زان کوی یار بگذر
باشد که باز بینم، آن چهره ی وفارا

هر موج، تازیانه‌ست، هر ساحل است سراب
 مارا رسد کج‌ادل، مارا برد کج‌ارا؟
 گم‌گشته در غباری، بی‌راهه‌ایم و حیران
 ای قاصد سحرگه، برگوی این نوارا
 دل‌راز خویش بردند، آن چشم‌های جادو
 دریا کشد به مستی، این فتنه‌ی بلارا
 برگردای نسیم، زان‌کوچه‌های رؤیا
 بردوش تو سپردم، پیغامِ ناشکیب‌را
 شفق

در حضورت عهد و پیمانم به نادانی شکست
 دل‌نمی‌خواست این شکست، اما به آسانی شکست
 شیشه‌ی امید را در دستِ لرزان داشتم
 دردِ پنهان ضربه‌ای زد، بی‌که داند، نی شکست
 خواستم خاموش باشم، راز را پنهان کنم
 لب‌گره خورد و سکوت از بارِ پنهانی شکست
 ماگمان بردیم این آینه را تاب و توان
 بانحسین امتحانِ عشق، حیرانی شکست
 بی‌گمان این جاده‌ها را بی‌نشان باید گذشت
 عهدِ ما را سایه‌ای در بینِ ویرانی شکست

دل به دریازدم و راه جنونم افتاد
 سایه‌ی شب شد و بر چرخ، ستونم افتاد
 باد، همدست غمی گشت که از دوری تو
 در شب و روز به پیچ و خم خونم افتاد
 ماه، در آینه‌ی چشم تو گم شد اما شب
 عشق، در سوسه‌ی باده گونم افتاد
 رفتی و خاطره‌هایت همه طوفان کردند
 دل به امواج زدم، غرق فسونم افتاد
 هر که از مهر تو گفت، از غم دوری نسرود
 قصه‌ی عشق تو بر لب، به شگونم افتاد



به اکتفای غزل بیدل رح
 گروم از سرکوی تو کجا خواهم رفت؟
 بادل سوخته جز راه فنا خواهم رفت
 سایه‌ات چون شب و من ماه پریشان در آن
 گرتابی ز سر شوق، چرا خواهم رفت؟
 دیدم در حسرت یک لحظه‌ی دیدار تو
 با چنین شوق محال از تو جدا خواهم رفت؟
 چون شر در دل شب سوختم از داغ تو
 آخرای صبح وصال، از تو کجا خواهم رفت؟

در غمت سجد کنان گریه کنان زیستم
 گرز کویت بگذرم، باز به پا خواهم رفت

شفق

هر نفس آئینه‌ی حیرت، خطِ تصویر کیست؟
 ماکه موجیم و تهی، این شبِ تقدیر کیست؟
 دردِ دل آئینه جز تشویشِ تکراری نبود
 چشمِ بگشا، این همه تکرار، تعبیرِ کیست؟
 سایه از مارت و مادر جست و جوی سایه‌ایم
 گرد بادی بی خبر از خویش، این تدبیرِ کیست؟
 ساغرِ هستی تهی شد، باده‌امی چکد
 در خمِ این رنگ و بو، مستیِ اکسیرِ کیست؟
 ما کجا و نقشِ معنی؟ حیرت از خودماند ایم
 این که در مای تپد، آوای از تسخیرِ کیست؟

شفق

سایه در آئینه‌ی وهم، خطِ تکرارِ که بود؟
 موج در بحرِ عدم، غرقِ پدیدارِ که بود؟
 سوزِ مادودِ کدام آتشِ بی نام شد؟
 این نفسِ هاهمه پروازِ کبوتر به کبود

رفت و آمده همه نقشِ گذرِ خوابِ عدم
 این که ما را بُرد و آورد، سبک بارِ که بود؟
 رازِ هستی نفسی بود که از خود نرسید
 دل اگر سوخت در این شعله، گرفتارِ که بود؟
 شفق



در کنگره عرش خدا این نوشته بود
 بس قصه ها به شیوه شیرین نوشته بود
 برجسته تر کلیمه میان نوشته ها
 عشق را بسان لنگر زمین نوشته بود
 یک آسمان ستاره چنان بود جلوه گر
 عشق را میان زهره و پروین نوشته بود
 حج و نماز و روزه نبود در میان ولی
 حق یتیم و بیوه را یک دین نوشته بود
 زاهد بود و کتاب قطور اش زیر بغل
 نام عشاق را چه آتشین نوشته بود
 تصویر "شفق" بود چو مینای انالحق
 نقش صورت او چه شیرین نوشته بود
 شفق

هر نفس آئینه‌ی حیرت، خطِ تصویر کیست؟
 ماکه موجیم و تهی، این شبِ تقدیر کیست؟
 در دلِ آئینه جز تشویشِ تکراری نبود
 چشمِ بگشا، این همه تکرار، تعبیر کیست؟
 سایه از مارت و مادر جست و جوی سایه‌ایم
 گرد بادی بی خبر از خویش، تدبیر کیست؟
 ساغر هستی تهی شد، باده‌امی چکد
 در خمِ این رنگ و بو، مستیِ اکسیر کیست؟
 ما کجا و نقشِ معنی؟ حیرت از خود مانده‌ایم
 این که در مای تپد، آوای تسخیر کیست؟

شفق



سلسله‌ی عشق
 سلسله‌ی زلف یار، حلقه‌ی دام بلاست
 هر که در این بند نیست، فارغ از این ماجراست
 شوقِ گرفتاریم، راه‌هایی نبود
 عشق همان ابتدا، نقطه‌ی پایانِ ماست
 سایه به سر یافتیم، از نفسِ آفتاب
 داغِ جنون هر که خورد، روشنیِ ادعاست
 هر که ز خود رفت و دید، چشمِ حقیقت گشود
 ورنه در این کارزار، عقل فقط ادعاست

من که ز زنجیرِ دل، راه گریزم نبود
سلسله‌ی دوست را، بی سببم اتقاست
شفق



نفس افتاده در آوار، کی بود از تو آگاهم؟
جهان آینه‌ی بیداد، حیران است در راهم
دل از سودای هستی سوخت، اما هیچ ننوشتید
بجز زخم جنون، چیزی نچیدم از سرافراهم
فنا را سجد بر دم، تا شود آینه‌ی معنی
ولی از خویش هم گم شدن گاه بی پناهم
به جز نقش عدم در دل، دگر چیزی نمی‌گنجد
اگر چه کعبه‌ای از درد، شد این پیکرِ تراهم
نه خاکمر شوق باران داشت، نه اشکم چاره ساز شد
بگوای مرگ! راحت کن ز تکرارِ سیاهم

شفق



در یغ از فیضِ آفاقِ خیالِ تو، که هر ذره
به تمثالِ تو می‌بالد ز شب‌نمهای فردا
جهان، آینه‌ادراکِ یک شب‌نم نهادست
که در وی، نقشِ تو پیدا است از آیاتِ یک صحرا

به هر ذراتِ خاگر، داغِ دل میسوزد از عشق
 که در هر ذره، تمثالِ تو میبینم، خدا را
 به هر سو، دیدنِ برهم میزند از شوقِ دیدارت
 ولی در پرده غیب است، آن صورت، که پیدا
 زمان، در سینه خود، قصه عشقت سراید
 ولی هر لحظه، صدا فسانه می‌گنجد، در این قصه‌ها
 شفق



دلِ چو موج بی سامان، ز خود بیگانه می‌گردد
 به هر گرداب می‌افتد، ولی پروانه می‌گردد
 جهان آینه‌ای از وهم و ماتصویر بی رنگیم
 نظر هر سو که می‌افتد، عدم افسانه می‌گردد
 دل از هر نقش بیزار است، جز خطر رخ یار من
 چو آینه تهی گشتم، تجلی خانه می‌گردد
 طواف شمع آسان نیست، اگر پروانه می‌دانی
 به سوز خویش می‌رقصد، سپس ویرانه می‌گردد
 چه سود از پیچ و تاب ما، که این دنیا نمی‌داند
 گلی گرتازه می‌روید، چرا ویرانه می‌گردد؟
 شفق

نوروزیا، باری دگر، خسته نگردی
 از خیمه‌ی اندوه وطن، رسته نگردی
 ای سبزترین آینه‌ی صبح صبوری
 در زخمِ دل، باده‌ی نشکسته نگردی
 گل داد به هر دشت، ولی باغ من افسرد
 ای مهرِ سحر، از شب من خسته نگردی؟
 گفتند که نوروزِ وطن کفر و گناه است!
 ای قافله‌ی سبز، تو وابسته نگردی
 من مرد نبردم، به سیاهی نگذارم
 این خاک که با خونِ شهیدان شد زرین
 باید که بیارد سحر از شاخه‌ی امید
 باید که بروید گل از این دشتِ غم آگین
 نوروزیا، شعله بزن بر شب تارم
 جز عشق نماند، چو تو در خانه ییایی!
 شفق



نوروزیا، باری دگر در وطن من
 تا خنده زنده بته و سروی چمن من
 در ظلمت شب، نور امیدت بتابد
 از ویرۀ غم، لاله‌ی شادی بروید

من مرد نبردم، به سیاهی نسیپارم
 این خاک که با خون شهیدان شده زرین
 بر بام وطن، نغمه‌ی بلبل پیچد
 گل باز شود، باغ ز عطرش لبالب
 نوروزیا، دست مرا باز بگیر باز
 از وحشت شب، سوی سحرگاه ببر
 آری! به درو دشت، گل سرخ بکاریم
 بامهر و محبت، وطن از نو بسازیم
 نوروزیا، باری دگر در وطن من
 تا خنده زنده بته و سروی چمن من!
 شفق



در حیرتم از خویش، که من کیستم آخر؟
 دیوانه‌ی گمگشته در این بیستم آخر؟
 هر نقش که در آینه دیدم، همگی من!
 بیگانه ز خویشم، به چه تلخیسم آخر؟
 چون سایه دویدم به جنون در پی هستی
 دیدم که عدم بود مرا تقدیسم آخر
 هر موج که برخاست زدیا، همگی اوست
 ای وای بر این کشتی غریبم، آخر!

رفتم ز خود و باز به خود باز رسیدم
سرگشته ترین قافله در این بسم آخر
شفق



چه کسی
در آینه‌ی و هم، نمودم چه کسی بود؟
گم گشته و پیدا، ز وجودم چه کسی بود؟
هر نقش که دیدم، همه آینه‌ی سرگشت
بیرون ز خود افتاد، سجودم چه کسی بود؟
دریای عدم، موج بر اندیشه‌ی مازد
رفتم ز خود، ای وای! شهودم چه کسی بود؟
هر سایه که افتاد، به ویرانه‌ی ادراک
بیگانه شد از خویش، نمودم چه کسی بود؟
شفق



دل چو آینه شد از حیرت دیدار، چه سود؟
سایه بازی نکند نقش گرفتار، چه سود؟
چون صبا هر سحری در طلب وصل شدیم
ورنر سد گل معنی زد دل زار، چه سود؟

چشم، در ساغر اندیشه تماشای کرد
 گر نماندی و مستی به سِرِ یار، چه سود؟
 ما ز آینه بی رنگ به تمکین رسیدیم
 ورنه بند دلِ ما روی تو، ای یار، چه سود؟
 این همه شور و شر در دلِ ما موج زند
 گر نسوزد جگر از آتشِ اسرار، چه سود؟
 دل بُود گنج تجلّی، به فنارِ راه من
 ورنه یزد شر را ز شوقِ رخ یار، چه سود؟
 شفق



دیگر چه نیازست بقی را که پرستم
 آزاد شدم جمله بتان را که شکستم
 یهوه و فراعن و زردشت و مسیحا
 باتیر خرد؛ خانه و کاشانه شکستم
 من بنده شدم؛ بنده پندار حقیقت
 خود کعبه و بتخانه و میخانه شکستم
 بامشت مصمم که زدم ما و منی را
 هر جا صنمی بود چو افسانه شکستم
 بر شهر جنون خیمه زدم دور ز شر عقل
 مینا و صراحی بت و بتخانه شکستم

شعله‌ات سوخت جهانم ندانم که کیستی
 مهری محبتی آتش عشق یا که چیستی
 صد پرده را بسوختی میان من و خدا
 پیک وصال حق جبرئیل یا که کیستی
 این بود یک تبسم و یا که طلوع فجر
 پیامبر خدا شد ای نور ظلمتی یا که کیستی
 گردید بود جهان بیقرار جهان من
 خورشید دلنواز خدا یا که کیستی
 یک لحظه آفتاب وصال بود وزود رفت
 تادیدم کشودم چون شفق که نیستی
 نام مقدسات که بود زینت زمین
 عشق بود و عشق هست بجز عشق که نیستی



در هوای تو دلم غرق تناشد است
 شعله‌ای در جگر من سوخته، برپا شد است
 عطر لجنند تو پیچید و جهان مست نمود
 دل من باز به شوق تو شکست شد است
 هر که در وادی عشق آمد و حیران نشد
 بی خبر از نفس گرم مسیحا شد است

سایه‌ای بودم و در وسعت چشمت گم شدم
 سفرم سوی عدم بود، معما شده است
 حالیا بین من و آینه، نوری جاری ست
 که نگاه توبه جانم متجلا شده است

شفق



جهان آئینه‌ای از بی‌نشانی است، نمی‌بینی؟
 سراب رنگ و بو، عکس‌گمانی است، نمی‌بینی؟
 به وهمی بسته‌ای دل را، که خود را باز شناسی؟
 خیالت سایه‌ای بر بی‌کرانی است، نمی‌بینی؟
 چو موج از خویش سرگردان، به دریای کنی فریاد
 ولی این بی‌کسی راز نهانی است، نمی‌بینی؟
 به نور عشق گرینی، عدم هم جلوه‌ای دارد
 بقادر آینه، نقش فانی است، نمی‌بینی؟
 غبار ما و من بردار، اگر طالب بهاری
 که این ویرانه خاکی آشیانی است، نمی‌بینی؟

شفق



در خلوت شب، دل من همچو پیدل به سرمی سپرد،
 راز هستی در هر نفس و نجوای خود، نمی‌بینی؟

سایه‌های بی‌قراری به گردِ افکاری رقصند،
 همچو موج بی‌پایان، در تپشِ جان، نمی‌بینی؟
 در آینه‌های خیال، هر نقش همچون تصویرِ فراموش،
 بادلِ اسیرِ سراب، در کارِ ماجرا، نمی‌بینی؟
 آفتابِ عشق در جستجویِ مه‌ناپیدا،
 چون لجن‌دی در خلأ، بر لبِ زمان، نمی‌بینی؟
 هر ذره از هستی سخن گوید به زبانی بی‌صدا،
 در کویِ معشوق، رازِ ناگفته به گوش می‌رسد، نمی‌بینی؟
 بی‌تابیِ روح در ره بی‌پایانِ جستجو،
 هر قطره از اشکِ سرشتِ نغمه‌ای از فناست، نمی‌بینی؟



عشق آتشی ست که خاموشی ندارد، می‌بینی؟
 سایه‌ای در خاک و سرگشتی ندارد، می‌بینی؟
 در دلِ هر ذره پنهان است شورِ بی‌قراری،
 این جنون، آینه‌ای پوشی ندارد، می‌بینی؟
 چون شرارِ شوق می‌سوزد، ولی خاموش می‌ماند،
 این زبانِ سوخته‌گوشی ندارد، می‌بینی؟
 موج اگر با سنگ گوید قصه‌های بی‌کرانی،
 دستِ دریا قدرتِ جوشی ندارد، می‌بینی؟
 دل اگر در خون تپد هم، باز لجن‌دی به لب دارد،
 دردِ عشق، از مرگ هم نوشی ندارد، می‌بینی؟

شفق

عشق آتش در دلِ هر رازِ جاویدانه است،
 جلوه‌ای از بی‌خودی در سوزِ جان، پروانه است
 قطره‌ای در بحرِ هستی، محو شد از خویشتن،
 سرگذشتِ بی‌قراران، قصه‌ای افسانه است
 چشمِ مجنون خیره بر آئینه‌ی چهره شد،
 آن که در ویرانه بیدار است، جانش خانه است
 هر که از من رست، پیدا کرد راهِ گم‌شده،
 در عدم بودن، حقیقت در حجابِ دانه است
 شمع شود در بزمِ شب، تا خود ز خود بیگانه‌ای،
 عشق، در آئینه‌ی جان، رنگِ نورِ شانه است

شفق



امشب به یاد روی تو دریا گریستم
 در حسرتِ نگاهی، شکیبا گریستم
 گفتم که ماهتابِ تو آرامشم دهد
 در سایه سارِ اشک، چه شب‌ها گریستم
 عطرِ صدای خسته‌ی من را شنیده‌ای؟
 با هر نسیم، بی‌سروبی پا گریستم
 رفتی و ماه از دلِ شب کوچ کرد و من
 بر غربتِ ستاره‌ی تنها گریستم
 دیگر مرا بحالِ شکایت نمانده است
 این بار در سکوتِ تماشا گریستم

شفق

امشب به یاد روی مه‌لُقا گریستم
 چون شطّ اشکِ تالِبِ دریا گریستم
 گفتم که ماهِ من ز دلِم با خبر شود
 تا صبح در کنار تماشا گریستم
 با هر نسیم، بوی تو آمد به جان من
 بر عطر زلف‌های تو شیدا گریستم
 دل را به موجِ غم سپردم، بی دلیل نیست
 چون ابر در هوای تو تنها گریستم
 گفتند: «صبحدم برسد مرهمی ز غیب»
 اما هنوز تالِبِ فردا گریستم

شفق

در دلِ آینه محو ما کجایی می‌شوم
 با عدم همسایه‌ام، اما جدایی می‌شوم
 سرمه‌ی اشکم نمی‌بیند نگاهِ بی‌کسم
 هر چه می‌سازم خرابِ آشنایی می‌شوم
 چشمِ واهمه‌ست این دنیا، که خوابش برده‌است
 من چرا از نقشِ هستی بی‌وفایی می‌شوم؟
 بی‌خبر زین شعله‌ام، اما به گردِ شمع خویش
 دودِ سرگردانِ یک پروانگایی می‌شوم
 سایه‌ام از من گریزان است، چون بیدل هنوز
 هر کجا باشم اسیرِ بی‌وفایی می‌شوم

شفق

باز نوروز آمد و دل را صفایی دیگر است
 عید خوش در هر نظر دارد جلایی دیگر است
 بادِ نوروزی به گل‌ها بوسه‌ای پر عشق زد
 سبزه در هر کوچه و باغی نوایی دیگر است
 از دل شب سر بر آورد آفتابِ مهربان
 خنده‌های صبحگاه او ضیایی دیگر است
 روده‌ها در رقص و مستی، کوه‌ها غرقِ غرور
 هر نفس در دامت عطر و هوایی دیگر است
 ای بهارِ جان، تو را با عشق باید زیستن
 هر که از تو غافل آید، ماجرای دیگر است
 هر روزتان نوروز و نوروزتان پیروز
 شفق



دل به دریا زن و از خود خبری پیدا کن
 در عدم گم شو و از نو سفری پیدا کن
 از سر کوی فنا راه بقای جویم
 در میان شب جان صبح دگری پیدا کن
 هر که در آینه‌ی عشق نظر کرد به دوست
 سایه را گم بنمود، چهره‌ای زیبا کن

هچو پروانه به گرد دل و جانت بسوز
 شعله‌ای باش وز خاکستر خود بالا کن
 گر رهاگشتی از این قید من و ما، آنگاه
 در حریم حرم دوست، اثری پیدا کن
 شفق



ما و خیال دوست، هم آغوش هچنان
 نقش است در کنار، کفن پوش هچنان
 عالم تمام یک نفس حیرت است و بس
 مانیز در جنون، نفس کوش هچنان
 هر چند شوق ما به عدم زد سپرده ایم
 چشم امید، در ره آغوش هچنان
 هر نقش در جهان، اثر بی سرانجام است
 مانیز بی اثر، به کفن دوش هچنان
 شفق



غزل دل
 دلی که در خم زلفت اسیری گردد
 گمان مبر که ز سودا خلاص می گردد

به جز غبار جنون نیست در مسیر وصال
 رهی که از تو بیگیرد، شکست می گردد
 جهان چو سایه‌ی وهمی گذر کند از ما
 کسی که مست تو باشد، غمی نمی خورد
 به بوی زلف تو شب را سحر نمی بینم
 چراغ حسن تو خود، ماه را خجل دارد
 در یغ و درد که در عشق، بی خبر ماندم
 جنون، نصیب دل و عقل، رهگذر ماندم

شفق



غزلِ عطش

مرا ز شوق لبّت نیست هیچ آرامی
 جنون گرفته دلم را، نمی شود کای
 نسیم زلف تو پیچد به هر کجا، اما
 نماند در دل صحرا، نشان از اقلای
 چه سود از این همه تفسیرِ عقل و دانش؟
 که عشق، ساده تر از هر سخن شود نای
 به باده گر نرسد دست خسته‌ی ما را
 همین که مست تو باشیم، هست آرامی
 بیا و شعله بزن در وجود خاموشم
 که بی تبِ تو ندارم، دمی به ناکامی

اگر که خواهی مرادیدنی کنی در خویش
مراز خویش بران تا شوم به تودای
شفق



ای دل، تو ز موج بی قراران چه خبر؟
در وادی عشق، از سواران چه خبر؟
از دیدی شبم، اثری نیست دگر
ای گل، تو ز حال نوبهاران چه خبر؟
چون سایه ز خود گریختم در همه جا
ای آینه، از دل غباران چه خبر؟
چون شمع گداختم ز سودای وصال
ای صبح، تو از شب زنده داران چه خبر؟
از زمزمه ی عشق تهی شد گل و باغ
ای باد، تو از نوای یاران چه خبر؟
در پرده ی هستی، عدم نقش زده است
ای عقل، تو از رموز کاران چه خبر؟
گر باده زدست غم نگیریم دی
ای ساقی عشق، از خماران چه خبر؟
شفق

گریستم

یک عمر در فراق تو شب‌ها گریستم
 مجنون صفت به کوچۀ ییلا گریستم
 هر قطره‌ی زاشک، چو آئنه‌ام نمود
 بر یاد عشقِ رفته، شکیبا گریستم
 چون رود، بی قرار به دریازدم که باز
 در موج‌های وحشی دریا گریستم
 بودم اسیر مستی چشمان سرگشت
 بر چشم‌های فتنه‌فریبا گریستم
 دل در غمت شکست و شکستن نصیب شد
 با هر نفس ز داغ تو، بی پا گریستم

شفق

دلی که مستِ جامِ وفاست، پیدان نیست
 ز دامِ عقل رسته، رهاست، پیدان نیست
 شکسته بال ولی در هوای عشق هنوز
 به آسمانِ مستی، هواست، پیدان نیست
 هر آن که سوخت در این آتشِ بلا فهمید
 که عینِ درد، عینِ دواست، پیدان نیست
 به یادِ یار، اگر اشک ریختم شب و روز
 به از هزار سجود و دعاست، پیدان نیست

جهان چو خواب گذشت و نماند جز نای
همان که عشق ورزید، بقاست، پیدانیت
شفق



عشق، دردِ بی درمان را دواست،
رنج را آرامشِ جان را سزاست
عشق، پرده‌های ظلمت می‌درد،
نور را در سینه‌ی شب می‌دمد
عشق، انسان را به معشوقش رسان،
می‌گنداز هر دو عالم بی‌نشان
اشک اگر در یاد یار افتد ز چشم،
بر تر از صدها عبادت شده رسم
دل اگر در شوق دیدارش بتافت،
سجده هادر آتشِ عشقش شتافت

شفق



در خویش سفر کن که جهان آتجاست
یک قطره ز دریا، به گمان آتجاست
بیرون ز خودت چراغ را که جوی
راز همه اسرار، نهان آتجاست

هر نقش که دیدی، همه خواب آمد
 بیداریِ جان، بی زمان آتجاست
 چون شبم افتاده مپندار خویش
 خورشید تو، پشت چشمان آتجاست
 این راه، نه رفتن است، نه برگشتن
 در خود نگر، که آستان آتجاست
 شفق



دل به دریای تماشا از تلاطم بگذرد
 موج اگر افتد ز خود، از خویش نیز هم بگذرد
 چون سحر آینه ام، خواب عدم شد سایه ام
 هر که را بیداری افتد، از تبسم بگذرد
 چشم حیرانی چو گل، در جویبار رنگ و بو
 هر که این آینه را دید از تو هم بگذرد
 من که حیرانم هنوز از خط و خال خوشتن
 هر که از خود بی خبر شد، از تو هم بگذرد
 نیست غیر از پیچ و تاب این ره طوفان سرشت
 هر که شد در خویش گم، از هر چه محرم بگذرد
 شفق

ای دل، ز کجایی؟ ز کدامین سویی؟
 در خویش نگر، گر که رهی می جویی
 هر سو بدوی، باز در این خانه‌ای
 کز خویش نه‌ای دور، ولی بیگانه‌ای
 ای موج، چه جوشی به درِ دریا؟
 یک لحظه در آ، خویش بین آنجا
 چون سایه گریزی، ز خودت حیرانی
 در نور در آ، گر ز عدم ترسانی
 این قافله در راه، ولی بی خواب است
 هر کس که در این بزم بُود، بی تاب است
 بیدار شو، این راه به منزل نرسد
 بی خویش شدن، کارِ عَقْل دان رسد
 شفق



دختر افغان

باز کن درهای فردارا، که من طوفان شوم
 بشکنم زنجیر هارا، هم صدا با جان شوم
 سال‌ها در کنج ظلمت، بی صدا، خاموش بودم
 لیک اینک چون شراره، شعله‌ای سوزان شوم

می نویسم روی دیوار شب ویرانِ زمان
 دختر افغانم و دیگر نخواهم ماندمان
 دست های خسته ام را از دعا سرشار کن
 در مسیر نور و دانش، همسفر، بیدار کن
 من صدای ناله های دختران بی صدا
 با امیدی تازه می جوشم، نمانم در قفا
 رنگ خورشیدم، بیارم بر زمین سرد و تلخ
 می کشم فریاد، تا گرد جهان از شب رها

شفق



در خاکِ غریب، از غمت، افغانِ منی
 خورشیدِ امیدی و درخشانِ منی
 چون کوهِ سرافراز، ولی نازک تر
 هم سنگِ صبوری و هم طوفانِ منی
 در چادرِ شب، ماهِ غزل خوان باقی ست
 رازِ دلِ پنهان و نمایانِ منی
 باز خمِ زمان، باز تو لجنِ زدی
 گلبرگِ شکوفاز بهارانِ منی
 در دامنِ تو، غیرت و عشق است یکی
 ای دخترِ افغان، تو چراغانِ منی

شفق

غزل: دختر افغان

بازکن درهای فردا را که من طوفان شوم
 بشکنم زنجیر هارا، هم صدا با جان شوم
 سال ها در کنج زندان، بی صدا پڑ مرده ام
 یک اینک وقت آن آمد که گل خندان شوم
 بالهای بسته ام را باز کن ای صبح نو
 تابه سوی آسمان پرواز چون مرغان شوم
 سختی شب های غربت می برد صبر دلم
 می روم، روشن تراز خورشید در دوران شوم
 دختر افغانم و دیگر نمی مانم اسیر
 می نویسم درس آزادی، به خود فرمان شوم
 بر سرم طوفان اگر آید، نترسم، زندام
 ریشه ام در خاک محکم هست، بارافشان شوم
 با امید و مهر می سازم جهان دیگری
 تا چراغ راه فردای دل افسان شوم
 شفق



غزل به سبک بیدل:

دل چو آینه زنگار ندارد، چه کنم؟
 چشم جز نور تو دیدار ندارد، چه کنم؟

ره زنان اند خیالات، نمی یابم خویش
 عقل سرگشته، خبردار ندارد، چه کنم؟
 در تب و تاب تو آتش زده خاکم، اما
 خاک در آینه انگار ندارد، چه کنم؟
 سایه ام گم شد و خورشید نمی تابد باز
 شمع و اماند پروبال ندارد، چه کنم؟
 عشق بازیچه تقدیر نباشد، ای دل
 جذراین بحر، خریدار ندارد، چه کنم؟

شفق



غزل:

ماراز خودی، سایه دیوار نباشد
 در آتش ما، فرصت گلزار نباشد
 هر موج که پیمید به دریا، دل ما بود
 این بحربه جز واهمه تکرار نباشد
 چون شمع، سحر محو تماشا شد نم لیک
 در خانه شب، روزنه دیدار نباشد
 دیوانه صفت، در تب پرواز فتادیم
 اما قفس خاک، سبک بار نباشد
 رفتیم و نماندیم و زمانقش چه ماند؟
 چون موج، کسی محو لب یار نباشد

غزل:

دل شکسته‌ایم و کسی یار ما نشد
 زخمیم و مرهمی به خریدار ما نشد
 هر جا که رفت حال دلم را کسی نخواند
 این بغض، جز به اشک، گهر بار ما نشد
 دردی که در دل است، زبان را ز کار برد
 حرفی نماند، آه که تکرار ما نشد
 گفتند صبر کن که سحری رسد ز راه
 اما سحر، رفیق شب تار ما نشد
 ای باد اگر گذر کنی از کوچه بهار
 گو حال ما که هیچ، سبکبار ما نشد

شفق



دیر است کز شرابِ وصال، دور و غبارم
 چون سایه بی خبر ز زمین، مستِ غبارم
 آینه بودم و ز تماشای شدم
 دیگر ز خود چه گویم و با خود چه کارم؟
 بر باد رفته‌ام چو دل موج در هجوم
 هر سو که می‌روم، گذر روزگارم
 دل بستگی ست کار من و نیست غیرِ درد
 در دست‌های خالی خود، انتظارم

شفق

بیدلِ صفتِ زِ خانه‌ی و هم آمدَم برون
بی من بگو که این همه غوغا چه دارم؟

درونِ آینه‌ی دل، چه هان‌هان دارم؟
هزار نقشِ عدم را به یک جهان دارم
زِ خویش رفتم و دیدم، که هر چه غیر از اوست
سرابِ و هم و خیالی ست، بی گمان دارم
مسیرِ خانه‌ی دل را زِ عقل پرسیدم
به خند گفت: "جنونی در این میان دارم!"
شرارِ شوق زبانه‌ست در دلِ خاموش
که آتشی زِ نگاهی به استخوان دارم
من و غبارِ تماشا، من و هوای عدم
کجا روم که همین را به پاسبان دارم؟
شفق

جهان خیال و من آن موج بی نشانی ام
رها زِ خویش، ولی غرقِ بی کمرانی ام
نه بود، نه نبودم، عبورِ آینه وار
زِ خویش رفتم و دیدم که جاودانی ام

شرر چو شمع زدم در بساطِ هستیِ خویش
 که نیست، حاصلِ این شعله زدن، فغانی ام
 نشانِ زِ خویش نماند و هنوز در طلبم
 که هر چه هست، همان نقطه‌ی گمانی ام
 حباب وار به دریایِ خویش محو شدم
 به قطره‌ام نظر افکن، اگر توانی ام
 شفق



دل به دامانِ تو بستیم و رها نتوان شد
 در غمت سوختیم، اما ز جفا نتوان شد
 بی قراریم ز عشقت، تو مگر بی خبر از ما؟
 این چنین مست شدی؟ چشمِ تو و اتوان شد
 ما به شورِ تو شکستیم، به دردِ تو نشستیم
 جز به دیدارِ تو، ای یار، دوا نتوان شد
 هر که دیوانه‌ی عشق است، ز خود پاک بر آید
 ما چنین سوخته‌ایم، اهلِ ریاء نتوان شد
 گریه‌گویم که ز جانم همه هستی تو بُردی
 به خدا جز تو در این سینه، صدا نتوان شد
 شفق

وحشی ترین جانور این خاک، آدم است
هر گوشه از دشت، پراز فتنه و غم است
با خنجر خویش به جان هاشم‌رزند
در سینه‌ی او مهر و وفا، اندک و کمر است
آتش به باغ و چمن سزمی زند
چشمان او کور و دلش تیره از نم است
اما در این تیره شب ظلم و تیرگی
فردای روشن به یقین باز، در هم است

شفق



جسمِ خاکمر خاک شد، روح به پرواز است باز
لیلی دل‌باخته من در خیالات است هنوز
غزل:

رفتم و از من نماند، جز سایه‌ای بی صدا
شعله خاموش است، لیک، درد دلِ شب ماجرا
جسم اگر در خاک رفت، روح به پرواز ماند
عشق در ویرانگی، یافت هنوز آشنا
ماه و مهتابم کجاست؟ آن که دلداری کند؟
سایه ام هم گم شد، در گذرِ کهنه‌ها
چشم لیلی خفته ماند، خواب او تعبیر نیست
عشق بی ماهم هنوز، هست ولی بی وفا

شفق

غزل ختم قرآن

دل را به نور وحی ز نوروشنی دهیم
 باهر نوای وحی، به جان ایمنی دهیم
 قرآن چراغ راه شبستان تیره است
 باید که دل به آیت اوروشنی دهیم
 هر آیه‌ای ز لطف خدا بوی جنت است
 باید ز عمق جان به نوا چیدنی دهیم
 چون ختم شد کتاب خدا، دل نمی گریست؟
 باید ز اشک شوق، به دل دامن دهیم
 یارب به نور وحی تو ایمان ما فزون
 در سینه‌ها به مهر تو رویدنی دهیم
 شفق



قلب خونین ما را نازنین بشکست و رفت
 خانه اندوه ما را این چنین بشکست و رفت
 عهد و پیمان را شکست و بی خبر از دل گذشت
 خنده‌ای بر زخم مازد، دل نشین بشکست و رفت
 اشک‌های بی قرارم را ندید و ره گرفت
 بانگ‌های سرد، رویای زمین بشکست و رفت

ماه پیش چشم من بی نور و خاموشی گرفت
 آینه‌های دلم را در کمین بشکست و رفت
 رفت و با خود برد جان و هستی ام را یک نفس
 بی وفایی کرد با من، این یقین بشکست و رفت

شفق

دل ز داغ خویش گلچین است و گل آینه‌دار
 آه در آغوش شب گم شد، سحر شد بی قرار
 سایه در آینه گم شد، روشنی بی رنگ ماند
 در عبور لحظه‌ها، افتاد در خود روزگار
 خون دل در شیشه کردم، تابینم رنگ عشق
 چون عدم آمده سویم، رفت از چشم غبار
 ما ز خود حیران تراز موجیم در گرداب وهم
 یک قدم تانستی ماند و نماند اختیار
 گرچه در ویرانگی، ییدل ز خود بیگانه شد
 هر که از خود درست، در آینه پیدا شد غبار

شفق

درسا اشعار این کتاب من شعر را جرئت نموده بنام نامی وی ختم نموده ام این از انتهای
 حرمت است امید بی ادبی تلقی نشود
 نقش ما آینه پرواز بی منزل بماند

رفت و آمد سایه‌ای در حیرتِ باطل بماند
 چون سراب از خویش رفتیم و خبر گم شد ز ما
 عالمی حیران که در مایک اثر از دل بماند
 چون نفس هر لحظه در آغوش خاموشی شدیم
 رفت و آمد کرد عمر و بازی حاصل بماند
 چشم را از خوابِ غفلت شستشودادیم، لیک
 رفت آن دریا و این ساحل همان ساحل بماند
 بیدل از ماننگِ بودن ماند و دیگر هیچ، هیچ
 نقشِ مادر چشمِ هستی سایه‌ای باطل بماند

شفق



صد گلستان آرزو را باد برد، ای وای من
 یک دبستان غنچه را خاک خورد، ای وای من
 خواب دل همچون دلی از شوق، با خاک شد فنا
 رنگ و بوی زندگی را مرگ برد، ای وای من
 هر که در راه دل جوئی امیدی کاشت و رفت
 دست تقدیر، رویای دلش دزدید و برد، ای وای من
 سایه‌ها با اشک‌های پنهان، در دل شب نشست
 دست بردل، از داغ غم خوار شد، ای وای من
 آنکه می‌خندید بر لب‌های شور، شکست دلش
 در تب داغِ غم خویش، عمرش برد، ای وای من

شفق

صد گلستان آرزو را باد برد، ای وای من
 یک دبستان غنچه را خاشاک خورد، ای وای من
 دست تقدیر، در دل شب گم شد و با خود برد
 روح کود کانه ام را که از گل، شاد بود، ای وای من
 دست در دست سرنوشت، من بادل به راه رفتم
 گم شد در کوچه های بی برگ و سرد، ای وای من
 سایه های غم در دل هامان جان گرفتند
 پشت دریا های دور، که بی یار بود، ای وای من

شفق



عید آمد و دل باز هوای تو گرفته
 از شوق، عدم رنگ و بوی تو گرفته
 افطار دل از غیر، مه روزه نماید
 هر ذره در این بزم، وضوی تو گرفته
 رفتیم ز خود، تا که به آینه رسیدیم
 دیدیم جهان، رنگ و بوی تو گرفته
 چشمی که ندارد خبر از نور حضورت
 بسته ست، اگر صد جلوه از این سو گرفته
 عید است و دلم جز تو نخواهد، تو کجایی؟
 جان نیز ز شوق، آبروی تو گرفته

شفق

درون پرده هستی، چه ها که پنهان است
 سکوت، زمزمه ای در غبار طوفان است
 کشید آینه را شب، به روی خود خطی
 خیال، وادی وهم است و نور، حیران است
 شکست، آینه ما ز سنگ بی خبری
 دمید صبح، ولی سایه ها هراسان است
 به غیر و هم چه داریم؟ گر نظر بکنیم
 جهان، غباری از آن چشمه های پنهان است
 بمان در آینه خویش، اگر که می خواهی
 که راز هستی ما، محو در عدم، آن است
 شفق



نیافتم به گلستان، نشان دلبرم را
 میان کعبه دل یافتم گوهرم را
 طواف کردم و دیدم که در خرابه دل
 نهان ز چشم جهان، خانه ای دیگرم را
 به جز خیال جمالش نماند در دل من
 شکست آینه ها، برد اگر منظرم را
 کنار سجد شب در تب اشک و نیاز
 شنید ناله من، یافت بال و پرم را

به غیر عشق نماند ست در وجودم هیچ
خدا ز روز ازل خواند این دفتر مرا
شفق



شبى به گریه نشستم، ندیدم سحر مرا
میان آتش دل سوختم بال و پر مرا
گرفتم آینه‌ای را به دست و حیران شدم
که دیدم آن سوی آینه، یارِ دگر مرا
طوافِ کعبه دل کرده ام هزاران بار
ندیدم آنچه تو دیدی، نخواندند سرم را
به پای عشق فتادم، گذشتم از همه چیز
نماند جز تو در این خانه خاک و شرم را
ز روز اول خلقت، به عشق نوشتم این
که جز تو بر نمی دارم ز لوح، دفتر مرا

شفق



جهان چو وهم و نظر شد، گذشتم از سرو سامان
کجاست غیر تو ای جان! که در تو یافتم جان
به هر کران که دویدم، نشان ز خویش ندیدم
شکست آینه‌هایم، ز روی ماه درخشان

نماند جز توبه خاطر، نه عقل ماند نه دفتر
 خدا گواه که مستم، ز بادیه های پنهان
 هزار بار فتادم، به خاک و خاستم از نو
 مگر که در دل شب ها، شنیدمت ز نیستان
 بیند دیدن دنیا، که جز سراب نبینی
 نگر به وادی دل ها، در آن بگو که کی هان؟
 شفق



سبک بیدل
 جهان نقشِ سراپی بود و ما حیرانِ تصویرش
 خیال افتاده می گردد به دنبالِ سرازیرش
 نفس بیگانه از ما شد، فنا آئینه دارم شد
 نشد پیدا ز ما جز سایه ای دروهمِ تسخیرش
 به خلوتخانه دل راه نیست، ای جلوه پنهان!
 حجاب از خویش بردار و بین آئینه تقدیرش
 چو آئینه همه تصویرها را دید و خاموش است
 جهان را کی توان فهمید؟ جز در محو تفسیرش
 بیابیدل! که این وادی به غیر از بی نشانی نیست
 رمیدی هر طرف امانیابی راهِ تسخیرش
 شفق

سخن‌ها داشتم دروهم هجران‌های بی‌پایان
ولی خاموش دانستم که سرگردانِ دروی‌ام
نفس شد پرده‌رازم، جهان آینه و همی‌ست
چه سازم با تماشاها که خود هم سایه روی‌ام؟
گمان‌ها بی‌ثمر رفتند، چون موجی که در دریاست
به لب آوردم و دیدم که بیهودست گلویم
ز خاک و باد و آب و آتش امکان چه می‌پرسم؟
عدم بی‌رنگ و بی‌نقش است، آتجامن چه گویم؟
به سعی فکر عمری رفت و حاصل بود یک نقطه
چو خاموشی رقم زد رازها، دیدم که اویم
شفق



چون سایه ز خود رفتم، حیران افق‌هایم
یک نقطه ولی در خویش، صد کهکشان‌هایم
از جلوه آینه، دیدار نمی‌جویم
بی‌رنگ ترازو هم، بی‌نام ترازو ام
هر گوشه‌ام اعجازی‌ست، هر نغمه غزل خوانی
یک قطره ولی پنهان، در عمق طوفان‌هایم
خاموش ترازو شبنم، در دشت عدم رفتم
یک نعره ولی در خود، طومار طوفان‌هایم

دریا نفسی از من، در خلوت من حیران
در سینه من جاری ست، صد رود پنهان هایم
شفق



در آینه شبنم، پراز تپش نورم
گم در نفس سایه، بی نام و بی طورم
موجی ست سراب من، در دیدل نیند کس
بی رنگ چو آینه، در خویش صورم
چون سایه به هر منزل، صد جلوه نمودم من
هر پرده که بگشایم، از خویش مستورم
چون قطره ز طوفانم، از خویش رها گشتم
یک نغمه خاموشم، یک ناله منصورم
در بستر امکان ها، پچید ترا ز وهمم
بیرون زمن و ماها، بی چشم منشورم
شقق



در میان مردگان افتاده و خاموشم من
خسته از یاران خود، آزده از آغوششان

نه صدایی، نه امیدی، نه تپش در سینه‌ها
 این چه غفلت، ای خدا؟ ترسیدم از هوششان
 در میان مردگان قرن بیست و بیست و یک
 بی‌دوای درد خویش، افتادم در گوششان
 نام ما را قهرمان و صلح جوی خواندند
 حسرتا بر حال من، گم گشته‌ام در دوششان
 زنم بودم روزگاری بانگ‌اهی پر غرور
 شرم بر من، تابه‌کی در خواب و در آغوششان؟
 شفق



در گذرگاه جنون یک آشیانی داشتم
 همچو مجنون لیلی نامهربانی داشتم
 سالها بودم اسیر درگاه و دربار او
 همچو پولاد بودم و پیمانی داشتم
 خاک روب درگاه او بودم هم‌زمان
 قلب مجروح؛ اشک روانی داشتم
 عشق او گاهی به عرشم می‌رساند
 جسم من در خاک بود و جانی داشتم
 حسرتا بگذشت جوانی و طرب
 عمر ما بگذشت ولیک یار جوانی داشتم

دل ز خود رفت و دمی در نفسی پیدا شد
 سایه‌ای بود و به خورشیدِ عدم شیدا شد
 هر که از خویش گذر کرد، خبر یافت ز خویش
 هر که در خویش بماند، از همه کس رسوا شد
 قطره‌ای بودم و در وسعت دریا گم شدم
 محو آینه شدم، عکسِ جهان، معنا شد
 ساقیا، جامِ تهی دادی و گفتم کافی ست
 که تهی بودنِ ما، رازِ خمِ مینا شد
 راه را و امگذارید، که این قافله را
 هر که از خویش سفر کرد، به حق، پیدا شد
 شفق

هر که از خویش گذر کرد، به دریا آمد
 قطره‌ای بود، ولی محو تماشا آمد
 جاده‌ای بود جهان، رفت و به خود باز نگشت
 هر که در وادی بی‌رنگی یکتا آمد
 سایه‌ای بودم و در آینه محو تو شدم
 این چه نوری ست که از چشمِ تو اینجا آمد؟
 همچو آینه که در خویش نظر تواند
 دلِ مارت، ولی بی‌خبری‌ها آمد

نیست در ساغرِ ماجز عطشِ حیرانی
هر که مستی نچشید، از چه به صحرا آمد؟
شفق



سخت بیزارم از نوشتِ قضا
کاش می شد رقم زخم خود را
هر چه در سر نوشت من آمد
نه زد دل خواستم، نه از دنیا
باد، برگ مرا به هر سو برد
بی خبر از امیدِ فرداها
کاش این چرخ کهنه می فهمید
نیست بازی حیاتِ انسان ها
دست بر سر نوشت خود بگذار
لحظه ای با خودت بمان، تنها

شفق



دل به چشمان تو بستم، نگرانم مکن
با غمت سوختم ای یار، توانم مکن
سایه ای در گذر باد شدم بی خبر
بی پناه آمده ام، بی سرو سامانم مکن

چشم‌تورا ز شبِ مستی و بیداری هاست
 بانگ‌اهی ز خودم دور، جهانم مکن
 من که در شعله‌ی عشقت همه خاکستر شدم
 باز باز یچه‌ی تقدیر و زمانم مکن
 گرچه دوری، نفسی نام مرا یاد آور
 سخت دلتنگم و در ماندن، فغانم مکن
 شفق



می‌روم، بی بازگشت، سوی دیاری دور
 سفری بی انتها، بی سحرو بی ز نور
 شاید این راه عدم، شاید افق‌های نو
 شاید آرامشم، درد دل خاکی صبور
 لیک از یادم نرود، نقش تو، رنگ حضور
 در غبارم هم اگر، می‌کشم از تو عبور
 خاک گر پنهان کند، بوی تو با من هنوز
 نام تو جاری به لب، درد دل شب‌های گور
 شفق

رفتم که ره سپار غمی بی کرانه شم
 در موج های وهم، چواشکی روانه شم
 دور از نگاه شهر، شبی در غزل بمیرم
 بآبادی از خیال، چو گردی ز خانه شم
 خاک سترم اگر چه پریشان به هر طرف
 بگذار در هوای تو عطر زمانه شم
 رفتی و ماند حسرت دیدار در دلم
 باید که بی صدا، نفس آخرا نه شم
 شفق



غزل اول

در یاز حوصله شبم نمی کاهد، بیا
 چشم از خمار آینه نشناهد، بیا
 هر جا نگاه سایه فکند از طلسم و هم
 خورشید در حصار عدم جاهد، بیا
 یک موج شو که وسعت دریا نفس کشد
 این مرگ در سکوت تماشا دهد، بیا
 تقدیر، نقش بی خودی ما رقم زده ست
 این نقش در غبار تو معنا دهد، بیا

غزل دوم

موج از هراس گریه به ساحل نمی‌رسد
 دل تا شکست، آینه کامل نمی‌رسد
 آفاق سایه‌های تورادر بغل گرفت
 اما به نور، سایه به حاصل نمی‌رسد
 در حیرتم که از خم امواج بی‌قرار
 کشتی چرا به مقصد دل نمی‌رسد؟
 چون نقش چشم مست توام در غبار و هم
 کاین خواب تا حقیقت قاتل نمی‌رسد
 شفق



غزل به سبک بیدل

در گردبادِ و هم، چه سازم که بی‌خودم؟
 آینه‌ی غبارم و از خویش بی‌غمم

هر سایه‌ای که در دلِ تصویر می‌تپد
 چون موج، بی‌نشانه و چون و هم، در عدم

چشم به و هم، و همه‌ی و هم، چشم من
 هر ذره در شکستن خود، هست در عدم

پایم به وهم، دستِ طلب نیز در غبار
گمگشته در خودم که ندارم ز خود قدم

این خاک اگر نبود، چه می کرد خارِ دل؟
وین دشت اگر نماند، کجارت چشمِ نم؟
شفق



غزل به سبک بیدل
دل در غبار رفت و خبر از کجای نماند؟
سایه فتاد و روشنی ادراک جا نماند
چون موج، بی نشانه و چون باد، بی قرار
هر جا قدم نهاد دلم، غیر پانماند
گم شد خیالِ هستی و آینه ام شکست
چیزی به غیرِ حیرت و جزا دعا نماند
دیدم چگونه رفت دلم در هوای دوست؟
رفتم ولی زمن اثری، از وفا نماند
شفق

رفتم که ره سپار غمی بی کرانه شم
 در موج های وهم، چواشکی روانه شم
 دور از نگاه شهر، شبی در غزل بمیرم
 بآبادی از خیال، چو گردی ز خانه شم
 خاک سترم اگر چه پریشان به هر طرف
 بگذار در هوای تو عطر زمانه شم
 رفتی و ماند حسرت دیدار در دلم
 باید که بی صدا، نفس آخرا نه شم
 شفق



ساقی شراب ناب که ریختی به جام ما
 دست رقیب رسیدر بودش ز کام ما
 من محوی تماشای تو بودم در خیال
 صد قرعه فال سیاه نمودند بنام ما
 در سایه های وهم و محوی جمال تو
 بردند چراغ نور ز شب سیاه شام ما
 گردیدم بودم غرق تماشای چشم تو
 در گردش دوباره شد سیراب کام ما

ساقی شراب ناب که ریختی به جام ما
دست رقیب رسیدر بودش ز کام ما
من محوی تماشای تو بودم آن زمان
صد قرعه فال سیاه نمودند بنام ما
در سایه های وهم و محوی جمال تو
بردند چراغ نور ز شب سیاه شام ما
گردیدم بودم غرق تماشای چشم تو
در گردش دوباره شد سیراب کام ما
شفق



به وهم نظر، آسمان دگری ست
جهان سایه ای از فسانه بری ست
سرابِ دلم چون شراری زخم
به آینه های تپیدی دری ست
نه خوابم، نه بیدار، نه خاک و جان
هوایی ست در من که بی محشری ست
دل از موج اندیشه دریاشد
ولی در کفِ ما فقط ساحری ست
به لب خاموشی، در نفس آتشی
به دل، زخمی از خند دلبری ست

همه نقشِ دیوار این خانه‌ام
 که خطی ز تصویر بی‌داوری ست
 به هر موج سودا که برخاستم
 فرو ماندم از خویش، چون لاغری ست
 نفس چون غبارِ عدم می‌تند
 در این کلرگاهِ عبث، افسری ست
 چه پرواز طوفان که دل، بی‌نواست
 جهان، یک نسیم است اگر دلبری ست
 درین حلقه، مانقطه‌ای گم شد
 قلم هر چه راند، همان دفتری ست
 شفق



چه سودا به دل ریخت ای باد شب
 که آشفته جانم چو گردِ عجب
 ز تصویر عالم چه حاصل مرا؟
 که آینه‌ام، خالی از نقش لب
 ز خاکم، ز آهم، ز اشکم مپرس
 جهان سایه‌ای ست ازین بی‌طلب
 درین خانه و هم و دیوارِ پوچ
 کج‌ادل گشاید، کج‌اجان ز تب؟

به هر ذره داغی ست از نیستی
 به هر موج، شورِ هلاک و تعب
 اگر عشق می‌پرسی از ما، بدان
 شراری ست پنهان، به خاک و به شب
 شفق



در باغِ عدنِ عطرِ دل آرایِ تو بود
 روشن چراغِ نور ز تجلایِ تو بود
 در باغِ خیال، نقشِ تماشایِ تو بود
 آینه‌ی صبح، پر تو زیبایِ تو بود
 هر موجِ نسیم از نفسِ گرمِ تو مست
 هر شاخه‌ی سبز، مستِ شکیبایِ تو بود
 چشمانِ سحر خیزِ سحر، مستِ نگاه
 خورشید ز شرم، سایه به فرمایِ تو بود
 دل غرقِ طنینِ نغمه‌ی شیرینِ عشق
 آوازِ بهار، زمزمه پردایِ تو بود
 دوری نپذیرد دلِ ما از رخِ دوست
 ماهِ دل انگیز، مهر فزایایِ تو بود
 شفق

در پیچ و تاب و هم، گره باز کی شود؟
 این عقد را بگو که ز آغاز کی شود؟
 هر موج، نقش سایه طوفان بی خبر
 این رود را قرار به یک ساز کی شود؟
 در ساغر خیال، شراب عدم چکید
 مستی به دست ما ز لب ساز کی شود؟
 ای جلوه های و هم، تماشا نمی کنید؟
 آینه بی غبار ز اعجاز کی شود؟
 چون بیدل از هجوم تماشاچه بهره ای؟
 چشمم پراست، لیک سبک باز کی شود؟

شفق



غزل دیدار خویش
 عید آمد و من باز به یاد خودم افتادم
 در آینه گم بودم و از خویش خبر ندادم
 عمری ست که در غربت آینه نهان ماندم
 نقشی ز من رفته، به دست سحر ندادم
 حنا بسته دلم، دست مرا رنگ نداده ست
 گل کرده ولی بخت مرا برگ و ثمر ندادم
 امید که این عید، مرا با من خود یابد
 چشمی به دلم وا شود، آینه نظر ندادم

ای کاش به یمن سحر نور و گل و باران
یک بار ببینم خودم و باز سفر ندادم
شفق



در آئینه شب، نقش مابی سرو سامان است
چراغی که خود افروخت، حیران است و ویران است
ز فیض سایه، گل در خویش پچیدست، ای غافل
که شبم در تب پیداد، از آئینه عریان است
جهان آئینه و هم است و ما تصویر بی رنگی
به جز یک جلوه پرواز، باقی، خواب هجران است
دل از سودای هستی، موج در مردابی پرورد
مگر دریای بی ساحل، سزای چشم گریان است
حبابی گرچه در دریاست، از دریا چه می داند؟
حقیقت را نمی بیند، اگر مست غرور آن است

شفق



گاهی از خویش بیزارم، گهی شمع مزارم من
نمی دانم چه منزل هاست، چو موجی بی قرارم من
نه در خاکم، نه در بادم، نه آرامم، نه آزادم
به هر سومی کشد راهم، دل سرگشته کارم من

زاشکم رود می جوشد، ز درد م آهی خیزد
 چو ابری بی سحر گاهم، که گم در کوهسارم من
 مپرس از حال آواره، که بی سامان تراز باد است
 نه همدردی، نه همراهی، نه یاری در کنارم من
 اگر دنیا مرا خواهد، بگو: ای دل! نمی خواهم
 که جز اندوه و ویرانی، دگر چیزی نیارم من
 شفق



چو موج بی نشان، سر شکستم به هر کران
 نوای بی صدا شدم، درون این جهان
 نسیم سرنوشت، چه تیره می وزدم را
 شکسته بال و بی پناه، چو برگ در خزان
 نه ره به روشنی، نه سایه ای ز خواب خوش
 شبی در آتشم فتاد، زدود این فغان
 چو شمع سوختم، ولی کسی ندید نور
 سرشت این وجود، شد ست بی نشان
 به باد داده ام امید، چو دانه در کویر
 که سرنوشت ما، نبود جز این هوان
 شفق

ای دل، ز کجاسراغ هستی گیری؟
 دروادیِ وهم، رنگِ مستی گیری
 چون موجِ آگربه خویش پچد طوفان
 درگردِ عدم، ز خویش دستی گیری
 آینه حیرتم، چه نقش است اینجا؟
 کز خویش رمیده ای و شستی گیری
 هر نقش که دیدی از تو خود را گم کرد
 دروهمِ عدم، چه کشته ای که سستی گیری؟
 زین حلقه تکرار، گره بگشادل
 شاید که ز خود، نشان رستی گیری

شفق



خدایان
 خدایا، این خدایان کوچک را گم کن
 که در قلم غبار شک و تردید افکندند
 به زنجیری که بر جانم نشاندند، بنگر
 که آزادی ما با حيله دزدیدند
 توتنها، ای خدای بی همانندم، بتاب
 بر این شب های تار و خسته ی بی نور
 توتنها حکم ران بر این جهان بی قرار
 تو آدم کن دلِ سرگشته ی مغرور

به بادی ره بزن این سایه های وهم را
 که از نام توانای را تراشیدند
 بیاران نور رحمت را به ویرانه دل ها
 که حق را در سراب جهل پوشیدند
 شفق



تأفس هست، تمنای وصال باقی ست
 گرچه صد زخم زد دنیا به جگر می آیم
 دل اگر تاب نیاورد ز غمت، معذور است
 من به امید نگاهت، به خطری آیم
 سایه ای ماندن ز من، در پی آن رویِ چوماه
 بی خبر از همه عالم، به سحری آیم
 نه مرا بیم ملامت، نه هراسی ز فراق
 بادل سوخته از دشت شرری آیم
 چشم بگشا، که غزل خوان تو در راه آمد
 بادل آشفته و جان به در، می آیم
 شفق

دل زدست تو شکایت نکند، می فهمد
 هر که افتاد ز چشم تو، دلت می لرزد
 آدم باز، که شاید به نگاهی بخی
 این دل خسته که از یاد تو هم می گریزد
 کوفه کوی توام، هر شب و هر روز، ولی
 دلم آن زائر تنهاست که آتش بیزد به
 قدم های عطوفت بنویسم، ای دوست
 که اگر سخت گرفتی، دل من می ارزد
 من اگر دور شدم، دور نماند نگهم
 سایه ام در دل آن پنجره های لرزد
 دست بر سینه، ادب کرده، غزل آوردم
 بادل خویش به پیش تو، نه سر، می آیم
 شفق



من کیستم، مریض بی دوا و از یاد رفته ای
 جسد بی روح و بر باد رفته ای
 قانون بی عدالت جاریست در این رباط
 یک ملت بزرگ، چون جسد خفته ای
 صد بار صدای حی شنیدند، اما چه سود؟
 صدها مبارز است، به زیر خاک خفته ای

گویند هزار، هزار افتخار نموده‌اند
 اما چه افتخار زیر بار خرافات خفته‌ای
 من نیز زاده‌ام در این شهر مردگان
 لال از زبان حال و حرف دل نگفته‌ای
 یارب نوای صور اسرافیل دمان دیگر
 چون مردگان، صدای تحرک نگفته‌ای
 شفق



دلگرم شد دلی که زداغت کدر شود
 با خنده‌ات زگریه‌ی تلخ خبر شود
 هر شب به یاد چشم توبی اختیار خویش
 سری نهد به دامن شب، تا سحر شود
 در سینه‌ام تپیدن دل نیست اتفاق
 هر جا تو را ببینم اگر، بیشتر شود
 چشمان تو چراغ دل خامشان شده‌ست
 خاموش باش تا که جهان شعله‌ور شود
 یارب مدار این دل غافل اسیر را
 کز عشق دور ماند و ز توبی خبر شود
 شفق

عشق را آینه‌ای دادم، نظرگم گشته شد
 روشنی در پرده‌ی حیرت، سمرگم گشته شد
 شب‌نمی بودم که با خورشید، پیوندی نداشت
 ذره‌ای در سینه‌ی گردِ سفرگم گشته شد
 هرچه آمد در تجلی، سایه‌ی خود بود و رفت
 آفتاب از نقش و هم‌بال و پرگم گشته شد
 دیدم چون و اگر دبر هستی، عدم را دیدم و بس
 در حضورِ بودنم، حسِ دگرگم گشته شد
 بیدل از آینه‌ی دل، کس خبر نتوان گرفت
 هر که خود را دید، در و هم نظرگم گشته شد
 شفق



جلوه در آینه شد، پیدا و پنهان من تویی
 سایه‌ام افتاد بر هستی، فروزان من تویی
 قطره‌ای بودم، دلم افتاد در دریای تو
 جوش زد آفاق از من، موج جنبان من تویی
 چشم بستم تا ندینم غیر از آن دیدار را
 هر چه در دیدم گذشت ای جان، پریشان من تویی
 عشق اگر آینه دار است، بی تویی رنگ است و خو
 گرچه من حیران شدم در خویش، حیران من تویی

بیدلانه سر نهادم در سکوت آینه
آچه گفت آینه در من، بی زبان من تویی
شفق



نیست ما را نام و نتگی، در عدم عنوان گرفت
قطره چون دریا شد و افتاد و خود را جان گرفت
من نبودم، سایه ای بودم ز ناز چشم تو
تابش آن نور کل، آینه از عرفان گرفت
ذره بی من رفت، تا خورشید را در بر کشد
عشق، در فانوس ما، آتش ز بی امکان گرفت
در عدم گم شو، که آجا هر چه هست او می شود
نیستی را کس نمی داند، ولی عرفان گرفت
من نمی دانم که کی ام، در تو گم گشتم تمام
بیدلر، اما دل از تو بیدل و حیران گرفت

شقق



خود نماند آن جا که آتش در من بی من فتاد
سوخت هر نقشِ دوئی، آینه در شیءِ او فتاد
ذره با خود چون نجنگید، آفتابی شد تمام
سایه افتاد از عدم، بر هر چه بود و بود شاد

نام‌ها چون موج می‌آیند و می‌روند از عدم
 کی بود در بحر، جابر نام، وقتی مدّ زاد؟
 با فناره باز شد تالا مکانی بشنود
 ناله‌ی خاموش مارا، آن سکوت بی‌نداد
 بیدلم، یعنی دلی در من نماند از خودم
 من شدم تا او شود، آن کس که بود، از ما گشاد
 شفق



درد دل شب، به یاد شفق، رنگی به دیدن شد
 شعله‌ای از نورِ عشق، درد دل دویدن شد
 هر که در این وادی، به گام دل‌ره می‌برد
 بردش نقشِ صبحدم، پرتو چیدن شد
 شفق از چشمانِ دل، از صبح تا شب بگذشت
 سایه‌ها در دلِ شب، پر نور و دیدن شد
 دست‌ها در دامنِ شب، به شوق دیدار تو
 گرمیِ عشقِ بی‌نهایت درد دل چکیدن شد
 شفق در سینه‌ام از نورِ معشوقی حک شد
 بی‌خبری از خود، تمام جهان گمیدن شد
 شفق

دل زنا محرم تماشا چون حجاب آئینه شد
هر که افتاد از نظر، آئینه آئینه شد
زخم مادرمان نمی خواهد، که در تقدیر ما
هر که مرهم کرد، خود دردی تراز آئینه شد
سایه می پنداشت ما را آفتاب ساکنیم
رفت، اما روشنی اش در قفای سینه شد
دل به دریازد، نفهمید از کجا طوفان گرفت
آب هم در گریه اش، آئینه آئینه شد
ما و این افسون گری ها، ما و این خواب عدم
هر که بیدار آمد این سو، خواب صد آئینه شد
شفق



در عصری از آهن و آئینه،
که شعور،
در لابه لای سیم ها گم شد،
و دل،
زیر پای منطق سرد ماشین ها
له شده است...
افسان،
از خاک به آسمان پرید،

امانه برای عشق،
 بل برای آن که خدا بسازد
 از سیم،
 از صدا،
 از سایه‌هایی بی‌جان...
 و چه آسان،
 برادر را بند کرد،
 و خواهر را سایه‌ای از فرمان...
 ما ماندیم،
 بادی پُر از رؤیا،
 در جهانی که "هوش" دارد
 امانه "دل"...

شفق



شعری که دیزاین شده
 دل اگر محرم نباشد، گفتگو آینه نیست
 هر که را با خویش راهی نیست، او آینه نیست
 در کف قهر و خشم، آن کوه صبر آرام نیست
 هر دلی که نور تهی گردد، فروغش دین نیست
 آفتابِ لطف اگر تابدا از چشمان تو
 ابر هم، آینه دارِ آسمانِ ناز نیست

گر قلم بامهر ننویسد، نه شعر است و نه نور
گر نریزد از دلت خورشید، چهره نور نیست

شفق

دل ز نامحرم چه گوید؟ گفتگو آینه نیست
شرح احوالِ درون بی جست و جو آینه نیست
هر که در خود گم شود، پیدا در آینه ست باز
زانکه بیرون از عدم جز رنگ و بو آینه نیست
در دل شب راه بُردن، کار چشمِ روشناست
ورنه این شب‌های بی لجن‌د، خو آینه نیست
هر که رفت از خویش، تادر خویش پیدا شد تمام
خاک هم گاهی اگر پیدا شد، آینه نیست
ماو این تکرار بی تفسیرِ خوابِ آشنا
هر نفس تصویری ست، امار و بهر و آینه نیست

هوای عشق طوفان کرد ما را
شاید می برد، لطفا، لطف ما را
شبِ درگوش دل چیزی شنیدم
که می پچید چون نجوا، صدا را
نه راهی ماند بود و نه قراری



فقط دل داشت باروئا، هوارا
 اگر امروز یا فردا نیایی
 چه فرقی می کند فردا، کجا را؟
 من و این گریه های بی پناهی
 گرفتیم از سکوت، ماجرا را
 شفق



هوای عشق طوفان کرد مارا،
 شاید با خود ببرد فریاد مارا
 دل از آرامشم برداشت این شوق،
 کجا آرام گیرد؟ تا کجا؟
 اگر امروز، اگر فردا، چه باک است؟
 که این دردِ نهان، برداشته مارا
 مرا با خویش می خواند نگاهی،
 که از آینه بگسسته ست تا مارا
 نه دستی ماند، نه عهدی در میانه،
 نه راهی ماند جز تکرارِ «یارِ تا»
 تو گر بر من نظر اندازی به نرمی،
 نمی ترسم اگر طوفان زند مارا
 شفق



غزل عرفانی «شفق»

دخترِ کوزه به دست، از غیبِ نابم می دهی
 باده‌ی سرمستِ عشق از آفتابم می دهی
 نی زدن در باد پیچد، هچو آه عاشقی
 در شبی بی نام و رنگ، صوت و سرابم می دهی
 عارفان سرگشته‌ی حیرت، من اسیرِ چشم تو
 راز رابی واژه می گویی، کتابم می دهی
 در "شفق" آن سرخ مستان را نشانم می دهی
 داغ دل بر آسمان، نقشِ شهابم می دهی
 من نه آتم کز لبِ ساقی طلب دارم شراب
 تو ز جام نیستی، جامِ ثوابم می دهی
 هر که از کوی تو یگ‌گذشت، از خودش بیرون شد و
 چون نسیمی در عدم، نقشِ حبابم می دهی
 شفق



غزل «شفق»

دخترِ کوزه به دست، از لبِ آبم می دهی
 در غروبِ چشم‌هایت رنگِ خوابم می دهی
 شاعران دروهمِ الفاظ اند و من دیوانه وار
 در سکوت، بیتِ بیتِ شعر نابم می دهی

ماه پشت کوه پنهان، شوق دیدارِ تورا
می زند در سینه چون تب، التهام می دهی
هر شب از آتش زنانِ سرزمینِ سرخ رنگ
می رسی بابوی "شفق" افتابم می دهی
در خزانِ بی کسی، بایک نگاهت ناگهان
رنگِ دیگری پذیرم، انتحابم می دهی
مستی از چشم تو آمد، از لبِ کوزه نبود
هر چه دارم از تو دارم، تو شرابم می دهی

شفق



غزل به سبک بیدل
شدم آینه گردان دل دیوانه ام امشب
شیخونِ نگاهت ریخت بر ویرانه ام امشب
شکست آینه از و هم تمنای تماشایت
چراغی سوخت در شب های بی فرمانه ام امشب
نهان گشتم چور از از خویش، در آغوش یک «شاید»
دریغا! سرزد از آینه هم بی خانه ام امشب
دل آموخته با حیرت، نواگم کرده در هستی
نگه چون موج بی ساحل، شد و بی لانه ام امشب
تو گفتی: «بگذر از خود»، من گذشتم لیکن تا کی؟
که سایه ام نمی داند کجاست افسانه ام امشب

شفق

قطره‌ی اشکم ز چشم روزگار افتاده‌ام
 بر زمین افتاده‌ام، اما زیار افتاده‌ام
 نخلِ پُرفیض، ولی دور از بهار افتاده‌ام
 با همه شوق شکفتن، در غبار افتاده‌ام
 کاش دستی، نیم شب از خوابِ دل بیدار شد
 تابدا نداز چه سازِ بی‌قرار افتاده‌ام
 باده‌نوشان، مستِ وصل اند و من تنها هنوز
 در ته‌پیمانه چون حسرت‌نگار افتاده‌ام
 آسمان پرسید: «این دل را که پرپر کرده‌ای؟»
 گفتمش: از بالِ خود، بی‌اقتدار افتاده‌ام
 شفق‌ام، رنگم ز خونِ دل، سخن‌ها در دلم
 لیک از آن نطقی که باید، بی‌شعار افتاده‌ام
 شفق



دلبر!

از فروغ جلوه‌ات امشب چراغان کرده‌ایم،
 خانه‌ی دل را پر از نور شبستان کرده‌ایم.
 از کجاشمعی چنین خوش جلوه با خود آورده‌ای؟
 باغ خاموش مرا روشن گلستان کرده‌ای.
 بانگ‌اهی نیم خاموش، بادی پر از سکوت،

شور شیرین تورادر دل فغان سان کرده‌ای.
 آمدی آرام و بی صدا، ولی آتش فشان،
 سینه‌ام را از تپیدن آسمان سان کرده‌ای.
 ای که شب با آمدت بیدار تر از روز شد،
 عشق را در لحظه‌های جاودان سان کرده‌ای.
 گر بخواهی، می‌زنم دل را به دریای جنون،
 چون تویی که این دل شورید طوفان کرده‌ای

شفق



ز کجا آمدی ای شمع شبستانِ دلم؟
 که ز نور رخت آتش زده‌ای جانِ دلم
 همه عالم شد مدهوش نگاهت ای دوست
 به فدایت، بنگر حالِ پریشانِ دلم
 ماه اگر با تو ببیند رخت از رشک بسوزد
 چه بگویم ز تماشایِ درخشانِ دلم
 باد شب گیر چو بگذشت ز کوی تو، پیرسید:
 کیست این کشته‌ی نازِ تو؟ بُرهانِ دلم؟
 می و مطرب ندهد مرهم دردِ من مست
 تو بگو چاره چه باشد به غمِ خانِ دلم؟
 ساقیا، باده بد، تاز سر کوی نگار
 ره بگیرم که یفتاده‌ست ایمانِ دلم

شفق

شب افتاده ست و دل در جست و جوی نام توست
 مه در آئینه شکسته، محو اندام توست
 باده بی نامت نمی گیرد، غزل بی تو خوش
 چشم شبگرد دلم دیوانه ی بام توست
 آمدی از راه و یک دم، رنگ دنیا دیگر است
 هر که دیوانه ست، دانم، بنده ی کام توست
 عشق را آموختم از چشم تو، ای جام جان
 هر غزل چون آتشی از سینه پردام توست
 گرچه در ظاهر سکوتی، در دلم غوغا تویی
 کعبه در خاک است اگر محراب احرام توست
 باد هم چون بوسه می گیرد سراغت نیمه شب
 هر که بیدار است، از آن شورِ مدام توست
 شفق



به و هم آینه ام طرح نگاهت محوشد
 دیدم را آئینه کردم، نقش آهت محوشد
 نقش بندی بود اگر، یک رنگ در دل می گرفت
 خشت بر آئینه رفتم، دست گاهت محوشد
 سایه ای دیدم ز خود، در خلوت اندیشه ات
 خواستم فریاد باشم، رویِ راحت محوشد

لرزشم از شوق بود یا هول ویرانی چه بود؟
 هر چه بود از من نماند، آنگاه پناهت محو شد
 آب بودم، موج گشتم، اشک رفتم، نیست شدم
 همچو آینه، دلم شد، تانگه‌ت محو شد
 نه دلی مانند ست، نه دلداری، نه دلخواهی دیگر
 دردِ لیدل هم آخر، روضه‌گاهت محو شد

شفق



موج پردازِ عدم شد بستی درنی نما
 سایه سازِ قامتِ وهم است، اگر باشد صدا
 در رنگه‌ت هر چه دیدم، پرده‌ای بود از عدم
 رنگ، در آینه می لرزد، چوب‌گشایی ردا
 لاله زارِ شوق را خاکستری پنهان گذشت
 نقش بر آبی ست این حسرت، نه گل،
 نه که حال ما از خیالِ خام می گیرد شرر
 می رسد آن سوختن از شعله‌ی بی منتها
 هر کج رفتیم، خود را در گذرگم کرده ایم
 خویش را گم کن، که آجایی رسد راه خدا
 پیش ترازو هم، آجایی ست کز جان غافلیم
 شرح توان داد آن را، چون نمی داند چرا

شفق

چشم اگر بیدار شد، از نام و ننگ آزاد شو
 شعله وار از شمع بگذر، در فنا بزیاد شو
 هر چه غیر از بی‌نشانی، رنگ بازار من است
 چون حباب آینه شو، در خویش هم فریاد شو
 شهرت آینه ست اما پرده غفلت در اوست
 دل چو خام افتد در این نقش، مرده فریاد شو
 گریه خود پچیده‌ای، از خود برون آ، زنده باش
 زان که بودن بی‌نمود، آغاز صدایجاد شو
 همچو شفق شو، رها از دام بازی‌های وهم
 در سکوت نام‌نا آور، طنین آماد شو
 شفق



شعر نیایی (آزاد):

بیامشب

که شب،

سنگین تر از اندوه من افتاده بر دوشم؛

بیامشب،

که یاد تو

چون شعله‌ای خاموش

در جان خسته‌ام می‌سوزد و

نمی تابد.

من از پیداد این شب‌ها،

از این بی‌خوابی تلخ بدون دست‌های تو

به تنگام،

نه شعری مانده،

نه آغوشی

برای گفتنِ نامت

بی درد...

پیا،

نه برای همیشه،

تنها امشب،

تا دوباره در هوای تو

نفس بکشم



بیا کز درد هجران ات دلم خون است و بیمارم

به شوق وصلِ رویت همچو شمع بی‌قرارم

مرا از خود مران ای یار، کز بوی نفس‌هایت

چو گل در باغ هستی، مست و شیدا و بهارم

چه سود از عقل و تدبیرم؟ که در سودای چشم تو

نه دل در دست دارم، نی عنان اختیارم

تویی آن نازنین لیلی، من آن مجنون شوریدن
 که در صحرای عشقت، می دود هر شب، غبارم
 اگر امشب نیایی، مرگ را مهمان خواهم کرد
 بیا، کز وصل تو جان می دهم بر جان نثارم
 شفق



یاد آن روزی که شور جوانی داشتم
 بادلِ سرگشته، مهر نهانی داشتم
 در بهاری گرم و لبریز از نسیم وصل او
 سایه‌ای از یار و شوقِ همزبانی داشتم
 چشم او آینه دارِ صبح‌های مست من
 بانگ‌اهی دل‌ریا، شعر خوانی داشتم
 کوه اگر که می‌غرید از غیرتِ غرور او
 من به لبخندی، جهان یک جهانی داشتم
 رفته آن روزی که جان پر نور بود از عشق او
 یاد آن ایام و آن که مهر بانی داشتم
 شفق

غزل: شورِ عشق

این شورِ عشق کیست که عالم خراب کرد؟
 آتش به جانِ عقل زد و فتحِ خواب کرد
 از خُمِ نشینِ کویِ نگاهش چه نوش‌ها
 کز بادِ اش غریو به هر قلب، تاب کرد
 چشمانِ او کتابِ نخستینِ فتنه بود
 آغازِ قصه‌ای که جهان را جواب کرد
 دل در مسیرِ وصل، زهر دام رسته شد
 جزا و کسی نگفت و نخواند و خطاب کرد
 در سینه‌ام غریوِ شرابی ست سرخ و گرم
 این جام را نگاهِ همان مست، آب کرد
 ای عشق! کیستی که مرا از خودم بری؟
 تا گم شدم، مرا به خودت انتخاب کرد
 شفق

غزل: مستِ ازل

آن نغمه گر که پرده ز جان‌ها کنار زد
 شوری فکند و خُم به دل بی قرار زد
 از چشمه سارِ عشقِ قدیم آمدِ مست او
 کز نغمه‌اش شراب به مهر هزار زد

خورشید اگر نبود، نگاهش طلوع داشت
 یک جلوه اش به آینه روزگار زد
 ما را کجا گذار که در خود بماند ایم؟
 او آمد و ز جان، خط خاموش کار زد
 این آتش نهان که به هستی زبانه زد
 از سینه ام گذشت و به عرش، انتشار زد
 در کعبه ام دگر نه نشانِ عبادتی ست
 او سجن را به قبله بی ذوالجوار زد

شفق



معنای شعر هلندی

دلی بی همزبان

در سکوت، به دنبال دلی می گردم که مرا بفهمد،
 اما هر واژه محو می شود، دلی گشوده نمی ماند.
 زبانم، نه از جنس صدا، که از شوقی ناب است،
 اما پژواکی نمی یابد، قلبی نمی تپد در این لحظه.
 گاهی، آهی شاید، یا اشکی که هیچ کس نبیند،
 هم دلی کجاست؟ هم زبانی در این آوازه تنها؟
 در خواب ها، آرام سخن می گویم با امیدی که کمرنگ می بازد،
 اما هیچ دلی نمی شنود، هیچ قلبی پرسشی ندارد.
 اگر در این جهان، هم زبانی نیابم،
 دلم همچنان شاعر خواهد ماند، اما ناشنوا برای هر دل دیگر.

شفق

Een Ziel Zonder Taalgenoot

In stilte zoek ik naar een ziel die mij verstaat,
 Maar ieder woord vervaagt, geen hart dat opengaat.
 Mijn taal is niet van stem, maar van verlangen puur,
 Toch vindt geen echo plaats, geen hart klopt in het uur.
 Een blik, een zucht misschien, een traan die niemand ziet,
 Waar is de ziel als de mijne, in dit eenzaam lied?
 Ik spreek in dromen zacht, met hoop die steeds vervaagt,
 Maar geen een ziel die luistert, geen hart dat iets vraagt.
 Als ik geen taalgenoot in deze wereld vind,
 Blijft mijn hart een dichter, maar doof voor elk kind.

Shafaq

غزل:

در آتشِ فراقش چون شرر خاموش می‌گردم
 به هر سوی روم، اما ز غم مدهوش می‌گردم
 اگر بایاد چشمش شب نمی‌گشتم چنین بیدار
 ز درد بی‌قراری در دلم مدهوش می‌گردم
 به هراشکم، زمین و آسمان را ترکم از عشق
 نباشد گر خیالش، بی‌امان خاموش می‌گردم

دل دیوانه‌ام را با تمنا پر نمی‌کردم
در این دریای تنها، بی‌خبر مدهوش می‌کردم
شفق



غزل انتظار

سال‌ها شد منتظرم در گذرِ باد و زمان
نیست دستی مهربان تا بگیرد دستان
شب به شب در دل این کوچه نظری دوزم
کی رسد از ره وفا آن مه‌نیکوستان؟
ماهتاب آمد و رفته، سحرگم شده است
ماهنوزیم در این حلقه‌ی چشمانِ نهان
نه پیاپی، نه سلامی، نه نگاهی به دلم
دل بریدست ولی بسته به عهدی ست، گمان
چشمِ ما ماند به در، دل شد خاکِ سترِ درد
چه امیدی ست مگر در دلِ پیر و جوان؟
ای که یک بار اگر بگذری از کویِ دلم
جان بگیرد دلِ ما از تو و آن لطفِ نهان
شفق



غزل: آینه‌ی خاموش
 من سایه‌ای‌م در آینه، افتاده بی صدا
 یاد آور سکوتِ شبِ فریاد رفته‌ام
 با هر نسیم، خاطره‌ای از دلمر گذشت
 تصویری از جوانی بر یاد رفته‌ام
 هر کس که دید، خنده‌ی زنان رفت و ساده گفت:
 «این مرد کیست؟» حکایت از یاد رفته‌ام
 چشمم به جاده، دل به گذشته، صدا خاموش
 در اضطرابِ آمدنِ بی باد، رفته‌ام
 نه دست گرم ماندن، نه آغوش آشنا
 تنها شبیه قصه‌ای از یاد رفته‌ام

شفق



ای دل ز قفس رسته، بیاسوی هوا شو
 چون مرغ سبک پر، به سماوات ره‌اشو
 هر ذره که در خاک نهان گشته، بداند
 کز باده عشق است که باید متلا شو
 در حلقه جانان، همه عالم به نواشد
 از شور محبت، دل دیوانه صدا شد
 ای ساقی وحدت، قدح وصل بدم باز
 کز مستی آن، زهر به شیرین مداو شد



رنج است، ولی رنج اگر از یار بیاید
 چون نقل شود در دل و جان، شهد و دوا شد
 ای جان ز تن خسته، به سوی نور بگریز
 کز ظلمت این خاک، نشد هیچ صفا شو
 شفق



چون سایه و همی، ز خود افتاده کجارت
 بی منزل و بی مقصد، این خسته چرارت
 زین دشت تپش، دامن دل پاک نگردید
 چون موج سراب آمد و در گرد و هوارفت
 یک لحظه نفس را نتوان بست به زنجیر
 آینهء دل سوخت، پریشان به هوارفت
 هر ذره چراغیست، اگر دیدن فرو نند
 در پرده جان، شعله بی رنگ صدارفت
 ماقطره بی تابیم در بحر تحریر
 تافکر چه بازی کند، این کشتی بی باد
 ای عقل، چه می جویی زین حلقهء گمگشت
 دیوانه صفت شد دل و در سلسله جارفت
 شفق

دل‌به‌یاد تو، چون چشمه‌ای زلال شد
 به نور وصل تو، آینه‌ام خیال شد
 میان خلوت شب، نام تو دعا گردد
 ز شوق بوسه‌ات، هر ذره‌ام وصال شد
 تو را به چشم دل، در هر نگاه می‌بینم
 که دل اسیر تو و جان، چو پرّ و بال شد
 ز ساغر تو چشیدم شراب آگاهی
 که مستِ عشق تو، این بند بی‌مثال شد
 نبود جز تو کسی، در راه معرفت با من
 تو نور مطلق و دل، پر از کمال شد

شفق



دل از تماشای معنی، به ناز و هم رسید
 که نقشِ آینه هم در حجابِ آدم رسید
 میان خلوتِ هستی، طلوع بی‌سایه‌ایم
 سراب بود، ولی در لباسِ عالم رسید
 سکوتِ ما سخن بی‌زبانِ حیرت شد
 که بانگِ آتشِ ما، تادیلِ صنم رسید
 نه‌ره به مقصدِ ما برد قافله‌داری
 که کاروان به تمنای گامِ کمر رسید
 به حرف، راز نمی‌گفت شوقِ دیدارت
 نظر به پرده زد و نغمه از عدم رسید

شفق

غزل

از آهِ آتش زای ما افلاک را آتش گرفت
 از برگ های خشک و هرزه خاک را آتش گرفت
 یک شعله از دل برکشید، دریا و صحرا را بسوخت
 توفان شد و دامن کوه و تاک را آتش گرفت
 درختم آن آتش زبان، آفاق سرگردان شدند
 حتی نسیم نیمه شب، ادراک را آتش گرفت
 آتش فشان سینه ها، رازِ نهان را فاش کرد
 هر قطره ی اشک یتیم، افلاک را آتش گرفت
 چون شوق دیدار آمد و دست از جهان کوتاه شد
 آتش به جان جان رسید، اشراق را آتش گرفت
 ماباده نشان فنا، با شعله هم پیمان شدیم
 آن موج بی برگشت، دیرو خاک را آتش گرفت

شفق



سر زده داخل مشو، می کن حمام نیست
 ای جوان، این درگاه عشق، مقام عام نیست
 جام را آسان مگیر، ساغر دل ها شکست
 عشق بازی بی اذن از لب جام، خام نیست
 پیر مغان گر نشانت ره سُور دهد
 دان که آن باده صافی، ز سرِ بادام نیست

رند اگر باده به جان می خورد از عشقِ ناب
 بی خبر نیست ز راز، گرچه به ظاهر نام نیست
 سینه ما محرمی ست از شررهای نهان
 هر دل آگاه را لافِ جنون، اتهام نیست
 گرد دل تو پرده در شد ز نوای عاشقان
 دید بر بند از جهان، کاین ره خوش خُرام نیست
 پای بگذار ارشوی خاک در آن درگاه
 ورنه این راهِ خطر، جای هر ناکام نیست

شفق

غزل: آتش دل

سوخت دل در شررِ آتشِ بی هم نوا
 ناله کردم به فلک، لیک نبود آشنا
 چون نسیم آمد و رفتی ز کنارم، ای جان
 نکشیدی به دلم یک نظر از روی صفا
 باده ام ریخت زمین از کفِ لرزانِ امید
 شد دل از تیرِ نگاهت چو کمان، پُر ز جفا
 گفتم: "یار! دل خسته شفا می خواهد"
 توبه لب خند نمودی، ولی آن هم ادا
 هر که در می کشد عشق ز جامِ بنوشد
 باید اول گذرد از ره آداب و وفا

پیر میخانه به یک چشمِ ترم گفت: «بس است!
عشق بازی به تمنای دلِ بی سرپناه، نه روا»
شفق



غزل: در فراق وطن
وطنم یاد تو هر لحظه مرا می سوزد
دلِ آواره ز هجرت به دعای سوزد
نه هوای تو فراموش شد از خاطر من
نه غمت از دلِ شوریدن جدای سوزد
شبِ غربت چو فرود آید و دلِ بی کس شد
شعله‌ای در ته جان، بی صدای سوزد
کوچه‌هایت به نظر نقش خیال است اینجا
نام تو بر لبِ من، هر کجای سوزد
کاش یک بار دگر، بوسه زنم خاکت را
که دلم در غم دوری، به خدای سوزد
نه فقط من، که در این راه هزاران دلِ پاک
ز آتشِ غربت و فرقت، چرامی سوزد
شفق

غزل از "شفق"

چون سلسله زلف تو زنجیر نمود دستِ دلم را،
 باخون گره زد جنون، دشتِ دلم را.
 افسوس که جان دادم و چشمِ تو نگاهی ننذاخت،
 بر خفته ترین عاشقان، رسم است جفا، هستِ دلم را.
 دل با تپش نام تو، آشفته شد و شعله ورم کرد،
 هر لحظه فکندی تو در آتش، تب و مستیِ دلم را.
 در چشم تو پیدا نبود، مهر من خسته دلِ پاک،
 بردی به نسیمی سبک، صبر و شکیب و صلحِ دلم را.
 آغوشم اگر باز شد از شوقِ تو، معذورم دار،
 کز عشق تو آموختم، پرواز، نه خلوتِ کلّام را.
 ای باد، ببر از طرفم یک سخن از شورِ جنون، را
 شاید که ببیند نگهی، یار، پریشانیِ دلم را...

شفق



بهار آمد ولی دل را خبر نه،
 زدست باد، گل ماند و سمر نه.
 زمین سبز است، اما سینه ام خشک،
 نه اشکی هست، نه لب را شکر نه.
 نسیمی نیست کان جان را نواز د،
 صبا هم خسته، آن شور و شرر نه.

دلی بودم که در هر دردی سوخت،
 کنون چون سنگم و سوز و شرر نه.
 جهان پراز صدا، اما سکوت است،
 ز دل آوازی آید دگر نه.
 تو گفتی روزگار روشن آید،
 کجاست آن صبح؟ آن وعده مگر نه؟
 شفق



غزل به سبک بیدل:
 چشم تو آینه‌ی اسرارِ نهانی شد دست
 سایه‌اش در دلِ من نقشِ جهانی شد دست
 شعله در خنده‌ی خاموشِ تو پنهان دارد
 آه، این آتشِ خاموش چه فانی شد دست
 جز تموج، اثری نیست ز دریا در دل
 هر نفس موج، به سامانِ روانی شد دست
 دل چو آینه بی تاب، به تو رو آورده
 هر شکستش، صفّی از تو نشانی شد دست
 فکر از سلسله‌ی عقل برون می‌گردد
 هر که دیوانه تر افتاد، معانی شد دست
 شفق

به شب نشین سکوت و راز، دلم گرفت
 ز آه سرد و سوز ناز، دلم گرفت
 چراغ چشم تو چو ماه در افق شکفت
 ز دیدن ام ولی نیاز، دلم گرفت
 بهار آمد و باز گل به چمن رسید
 ولی ز خار بی جناز، دلم گرفت
 نفس به دام خستگی فتاد و مُرد
 ز زخم وقت بی جهاز، دلم گرفت
 به یاد عهد رفته، اشک من چکید
 ز عکس روزهای باز، دلم گرفت
 شفق



درختی خشک

میان دشتِ خاموش ایستاده

پرنده نیست

نسیمی نیست

فقط

صدای پای من

می پچد

در گوشِ غروب.

سایه‌ام
 کج می‌رود
 می‌لغزد از کنارِ خاطره‌ها
 و خاک
 بوی دیروز را
 پنهان نمی‌کند.

کجاست آن صدا
 که از فراسوی شب می‌آمد؟
 کجاست آن چراغ؟
 دلِ من،
 مانده میانِ کوچه‌های بی‌پناهی.
 شفق



غزل: نیرنگ زمان
 فریفت ما را آن نگاه بی‌نشان، زمان
 نهان شد از نظر چو باد در نهان، زمان
 به کام دل نگشت ایام عمر ما، چرا؟
 فریبی است در لباس مهر بان، زمان
 نگه کن! هر چه داشتیم از یاد رفت

چه زودی زنده به تار جان، زمان
 دلم شکست از این گذار بی قرار
 نماند لحظه‌ای در آستان، زمان
 چو گل شکفت و بعد پژمرد بی خبر
 چه بی وفاست ای دل این جهان، زمان
 شفق



غزل: دنیای بی وفا
 دنیای بی وفاست، وفارا چه دیدی ای؟
 در باغ آرزو، جز جفارا چه دیدی ای؟
 هر کس نقاب بر رخ خود بسته پیش ما،
 از صد نگاه گرم، صفارا چه دیدی ای؟
 لبخندشان بهانه زخم است بر دلم،
 در چهره دروغ، رضارا چه دیدی ای؟
 یاران به کام خویش، فریم همیشه دادند،
 در عهد دوستان، وفارا چه دیدی ای؟
 دل را شکست و رفت، کسی بی خبر زمن،
 در کوچه فریب، صدارا چه دیدی ای؟
 شفق

از آن زمان که زدی تیرِ جفایت به جانِ من
 کسی نگفت دمی، ای که چه آمد به جانِ من؟
 نه هم نفس، نه رفیقی، نه نگاه آشنایی
 به روزگار غم افزا شد هم زبانِ من
 به شوق دیدنِ رویت، به خوابِ می روم امشب
 شکسته خاطر و تنها، به سُر مه فشانِ من
 ز اشکِ بی خبری ها، چکید شعربه دفتر
 تو دیدم ای که چه گل ها شکفت در فغانِ من؟
 دگر چه ماند ز دل؟ خاکستری ز سوزِ هجر
 بیا و پرتو خود باش، ای مهربانِ من

شفق



بهاری آمد و اما بهارِ ما نیامد
 شکوفه ریخت، ولی گل نگارِ ما نیامد
 نسیم، خسته گذر کرد از کنارِ باغِ امید
 صدای خنده‌ی آن رازدارِ ما نیامد
 زمین ز اشک، نمناک است و آسمان غمگین
 که بعدِ آن همه باران، بهارِ ما نیامد
 درخت سبز شد اما دل از غم کهنه‌ست
 دگر طلوع سحر، اعتبارِ ما نیامد
 چه سال‌ها که گذشت و نیامدی، ای عشق
 امید تازه به این روزگارِ ما نیامد

شفق

بهار آمد، ولی از شاخه‌ها آواز برنخاست
 گل از دل خاک شد پیدا، ولی پرواز برنخاست
 درختان از تپش سرشار، اما ریشه بی تاب
 دگر در سینه این خاک، شور را ز برنخاست
 نه باران اشکِ روشنگر، نه مهتابی امیدی
 ز خاکِ سردِ مابویی ز سوز و ساز برنخاست
 چه آوردیم جز حسرت، ز تقویم زمستان؟
 که از تقویم نوحی یکی دمساز برنخاست
 دلی پر خون، نگاهی خشک، دستی خالی از فردا
 بهاری آمد و از ما، ولی آغاز برنخاست

شفق



بهاری آمد و جان را صدانزدن سیمی
 که نغمه‌ای ز ملکوتش نداد هیچ پیامی
 شکفت گل، ولی از ما گشود دل نه چراغی
 که در ضمیر نبینی، ز نور عشق سلامی
 نه ساقی آمد از آن سو، نه باده‌ای ز تجلی
 فرو نشست شب ما، بدون صبح تمامی
 دلی که زنگ جهان خورد و از صفاتهی افتاد
 نه در سماع در افتاد، نه یافت در تهی نامی
 کجاشد آن نفس حق؟ کجاسرود محبت؟
 که خامش است زبان‌ها ز ذکر وصلِ امامی

شفق

تو را چه خوانم ای روشن‌ترین آینه جان؟
 که بی تو خالی است از مهر، عالم امکان
 به هر نفس نفس از عطر تو معطر شد
 چو بادی وزی از سمت رحمت یزدان
 زلال جاری لطفی، سکوت آیتی ست
 که در سکوت تویی جوشد آیت قرآن
 تو سایه بان خدایی، نه بر زمین، بر دل
 که هر که خاک تو را بوسه زد، شد انسان
 به پای درد ما شب تا سحر نحقی تو
 تو روشنی شدی، ما را رهانده از طوفان
 مباد لحظه‌ای از مهر تو تهی باشم
 تو مادری، نه فقط نام، بلکه یک ایمان
 شفق



تو را چه خوانم ای روشن‌ترین آینه جان؟
 که بی تو خالی است از مهر، عالم امکان
 به هر نفس نفس از عطر تو معطر شد
 چو بادی وزی از سمت رحمت یزدان
 زلال جاری لطفی، سکوت آیتی ست
 که در سکوت تویی جوشد آیت قرآن

تو سایه بان خدایی، نه بر زمین، بردل
 که هر که خاک تو را بوسه زد، شد انسان
 به پای دردِ ماشب تا سحرِ نحفتی تو
 تو روشنی شدی، ما را رهانده از طوفان
 مباد لحظه‌ای از مهر تو تهی باشم
 تو مادری، نه فقط نام، بلکه یک ایمان

شفق



زدست مادر من بوی خدای آید
 نسیم مهرِ سحر، از دلِ اوی زاید
 چو سایه‌ای ست بر این خاکِ پراز شور و شرر
 که در نگاهِ غمش، نورِ شفای آید
 نه در کتابِ بخوانی، نه در حدیثِ بجویی
 کسی چو او نرساند، که دعای آید
 شب است و خوابِ جهان رفته، او بیدار است
 دلش چراغِ شب ماست، چو ماه می آید
 اگر زمین و زمان از نفس افتند، هنوز
 ز زبان او امیدی به بقای آید
 بهشت، کمر تراز آن است که وصف او باشد
 زدست مادر من بوی خدای آید

شفق

به آینه اگر چه نَم بُرد ز چهره راز
 غبار ماست که روشن تراز صفای آن است
 نگه به سایه فکندیم و آفتاب شکست
 خطایِ وهم چه عالم گشا و بی امان است
 دل از خیال تهی شد، ولی هنوز به وهم
 هزار نقش در آینه ست، گر چه بی نشان است
 کدام نقطه به پایان رسید؟ راه کجاست؟
 قدم چو وهم رود، مقصدش عدم ستان است
 بس است قصه بودن، که هر چه گفت خیال
 نه شرح حال من است و نه شرح آن جهان است



شراب شعله و راز ساغر خیال تراست
 که هر چه هست به آشوب این زلال تراست
 دلم هنوز پریشان یک نگاه تو شد
 میانِ وهم چه غوغا، چه اشتعال تراست
 نه پرده ماند، نه چشمی به خواب راحت دل
 نسیم و عد کجاست؟ این همه ملال تراست
 به شوقِ وهم تو دل بسته ام به هیچ و همه
 چه ذره ام، که جهانم اسیر حالِ تراست

جهان چو سایه گذر کرد و من به گرد تو گم
 بین چه وسعت فانی در اشتیاقِ زوال تراست
 شفق



غزل حیرت وار به سبک بیدل:
 کجا نشان دهم این بی نشان تراز عدم؟
 هزار پرده فرو ریخت، من هنوز بهمم
 به هر نگاه، جهانی ست بی زبان و غریب
 چه می زند دل من در سکوتِ مبهم؟
 نه روشنی ست، نه تاریکی ای پناه خیال!
 به شب فتاده ام اما به آفتاب دَمَم
 چو موج، در دل دریای بی کرانه گم
 نه ساحل، نه سفینه، نه بادبان، نه علم
 ز خود گسسته ام و هستی ام سراب تراست
 که سایه نیز نیفتد ز قامت عدم
 به حیرتم که کجایم؟ چه می رود ز دلِ
 که هر چه می نگرم، نیست جز خودی که نَم
 شفق

غزل عاشقانه:

دل از تو گفتم، ولی لبم صدانداشت
 شکست در گلویم آنچه وانداشت
 نگاه کن، به شبنم ماه تو چگونه تافت
 جهان من به غیر تو خدا نداشت
 به هر نفس، نفس تو بود و بس نبود
 که عشق بادل بی تو صفانداشت
 نه خواب مانده، نه آرامشی، نه حال خوش
 دلم اگر تو را نخواست، چرا نداشت؟
 بیا، که مانده ام این جامیان آمدنات
 و رفتنی که هیچ گاه پانداشت

شفق



نفس ز نام تو دارد شراب تازه تر
 نگاه توست که افروخته این سحر تر
 دلم به یاد تو هر شب بهاری بیند
 تو آمده ای اگر، از که شکوفه تر
 نپرس حال دلم را، که با خیال تو خوش
 به گریه، خنده زخم، در غم تو ظفر تر
 زمان اگر همه از من گریزد، آسان است
 همین که لحظه ای از توست، من معتبر تر

تورا نگفتم و عمری به لب رسیدی باز
چه حاجت است سخن؟ چون نگاه ترترم
شفق



دل‌گرفته و نام تو چون نسیم وزید
نگاه خسته ام از اشکِ ناگزیر، پُر دید
کجاست پنجره‌ای تا غمت نفس بکشد؟
جهان تنگ دل‌را کسی نمی شنید
شکسته در دل شب، رد پای خاطره‌ها
صدای خاموش من، در غمت غزل کشید
تورفته‌ای و نماندست جز سکوت بلند
که تا همیشه مرا با تو روبه رو کشید
چگونه شرح دهم این هوای بی‌توشدن؟
که در نبود تو حتی دل از دل‌رمید

شفق



چون نسیم سحر از کوی تو بوی آمد باز
دل شد آشفته و جان نیز به جوی آمد باز
چشم من تشنه آن جلوه دیرینه‌توست
ماه پنهان شد و آن نور به روی آمد باز

رفتی و سوخت دلم در تب هجران چو شمع
 لیک بایاد تو آتش به گلوی آمد باز
 هر کجاری فتم و هر سونگر لستم، نبود
 جز خیالت که چو سایه به سبوی آمد باز
 باتو آرام، جهان گلشن فردوس شود
 بی تو طوفان غم موج به موج آمد باز

شفق



غزل مادر
 به لب دارم دعایی از دل شب،
 صدای مادرم در نور محراب است، مطلب.
 نگاه او چراغ خانه‌ی ماست،
 بهارم بی نگاهش، فصل پاییز است و تب تب.
 دلش دریای بی پایان مهر است،
 نسیمی نرم دارد، بی غرور و بی سبب سبب.
 شب بیماری ام چون شمع می سوخت،
 به پایم گریه می کرد از ته جان، بی طلب طلب.
 خدا را دیدم آن شب در نگاهش،
 که می بخشید از لجن خود آرامش و لب.
 بین این عشق را جز مادران نیست،
 که عالم را دهد، اما نگیرد هیچ جلب.

شفق

غزل مادر

مادر، شکوه نابِ صبورِ زِ جانِ ماست
 آغوشِ او بهارِ دل و آسمانِ ماست
 لجنِ دُدا و چراغِ شبِ بی ستاره است
 اشکِ نهفته در دلِ او، داستانِ ماست
 در هر نفس، نسیمِ دعایش پناهِ ماست
 بانامِ او شروعِ دعا، هم زبانِ ماست
 حتی اگر جهان همه از ما گریخت باز
 دامنِ او همیشه، امیدِ نِهانِ ماست
 ای ماهِ شب، تو روشنِ چشمِ زمین شدی
 مادر، تو آفتابِ درخشانِ جانِ ماست
 شفق



غزل به سبک بیدل:

دلی کز خلوت آینه آمد، بی صدارفتی
 شدی فانوسِ شب، اما به رنگِ کبرِ یارفتی
 نگاهت آب شد در چشمه حیرت، نمی دانم
 کدامین راز را گفتی و از خاکِ فنارفتی
 سر زلف تو یک عالمِ فسون دارد، ولی آخر
 تو بایک تاب، صبر از سینه جانِ آشنارفتی

نه آینه، نه تصویرم، نه پژواک صدایم
 تو با آن ناز بی پایان، زهر نقش و نمارفتی
 شفق را هم مگوید از غم دوری چه آید
 که او هم بادلش چون شمع، در سوز و نوارفتی
 شفق

از هر نگاہ چشم تو من جان گرفته‌ام
 از دیدنِ جمال تو ایمن گرفته‌ام
 در موج موی تو دلِ طوفان نشین من
 صد زخمه خورده، لیک چه آسان گرفته‌ام
 چون قطره‌ای که محو تماشای بحر شد
 در خلوت قرار پریشان گرفته‌ام
 لبخند تو چراغ شبِ تاریده‌ام
 از روشنی ات آتشِ پنهان گرفته‌ام
 با من بمان، که عمر من از بودنت خوش است
 از لحظه لحظه ات من نادان گرفته‌ام
 شفق

غزل به سبک بیدل دهلوی:

از هر نگاه و هم، تو پیدا شدی مرا
آینه‌ایم ولی تو تماشا شدی مرا
پنهان در آتشم، تو زبان شعله‌ای
آتش نه‌ای، چه راز که افشا شدی مرا
دل در غبار برده‌ام از نام و تنگ خویش
تو آمدی و آینه، دنیا شدی مرا
باهر شکست، صورت آینه‌گون تراست
ای آشنا! شکستن تنها شدی مرا
آیا سراب بودم و نوشم تویی زدی؟
یا خود خیال بودی و معنا شدی مرا؟
شفق



غزل:

چندی به این بادیه سرگشته گذشتیم
در شعله‌ی آتش، ولی خسته گذشتیم
با ماهمه شب باد، حکایت هاشنید
از قصه‌ی دل، ساکت و بسته گذشتیم
در قافله‌ی عمر، نه همدل، نه رفیقی
تنها ز ره دور و دل انگشته گذشتیم

هر شوق که در دل شکفت، از نفس افتاد
 در آرزویی، نیمه دل خسته گذشتیم
 گفتند «مقیم شب یلدا» شد این دل
 ما روز شدیم و ز شب، رسته گذشتیم
 شفق



غزل:

ما رانه غم نان، نه هوس خانه نشینی
 دل داده به آن عشق، که پنهان شد و دیدی
 آینه نبودیم و ز خود هیچ نگفتم
 چون کوه، ولی لب به شکایت نگشودی
 رفتیم و نپرسید کسی حال دل ما
 چون سایه، به خورشید گذشتیم و سرودی
 هرگز ننهفتم ز دنیا گله ای را
 اما همه شب گریه شد و صبح، سپیدی
 یک عمر اگر خاک ره عشق شدیم، آه
 گل کرد عا در دل ما، بی نفس بید
 شفق

غزل به سبک بیدل:

جهان، حبابِ خیال است و نقشِ وهمِ کجاست؟
 که عقل، گم شده‌ی خویش در سرابِ کجاست؟
 شرابِ هوش نخوردیم از سبویِ نظر
 که مستی ام به تبسم رسید، آبِ کجاست؟
 غرورِ نقطه نداد از خودی نشانی هیچ
 که گم شدیم در آن بی حد و حسابِ کجاست؟
 دل از کدام سخن شعله یافت جز خاموش؟
 چراغِ خلوتِ مابود، آفتابِ کجاست؟
 شکستِ آینه را جرم نیست جز تکرار
 صدا درونِ سکوت است، انتخابِ کجاست؟
 نه پایه راه، نه منزل، نه همسفر، نه امید
 به جز غبار چه آورد این شتابِ کجاست؟
 شفق



به طرز بیدلانه

دلی که در غبارِ عدم گم است، منم
 سرابِ سایه‌ای ز وجودم است، منم
 شکسته آینه‌ای در خیالِ وهم باش
 که نقش هاهمه از بی حدودم است، منم

طوافِ مابه مدارِ فناست، جانا، هیچ
 اگر چه حلقه‌ی این بی‌عمودم است، منم
 صدای ناله‌ی نی، نیست غیرِ خاموشی
 که بانگِ خامشی از تار و پودم است، منم
 به قطره‌گر نگرَم، بحر در تلاطم شد
 که موجِ عالم از این نیست و بودم است، منم
 شفق



عاشقانه‌ای به سبک بیدل
 شرارِ شوقِ تو آینه‌سوزِ حیرت شد
 دی که دل به تو بستم، غبارِ فطرت شد
 کجاست گوشه‌ی دل، تانگِ گیرِ داز تو نشان؟
 که هر چه هست، ز خود رفت و محوِ قدرت شد
 نفس کشیدم و آتش فتاد در هستی
 که ذکرِ نامِ تو از جان، حدیثِ لذت شد
 نماند در دلِ من جز شعاعِ چشمِ تو
 طلوعِ مهرِ تو در سینه صبحِ بعثت شد
 به چشمِ اشکِ فشان دیدمت، ولی چه سود؟
 خیالِ وصلِ تو، از سایه نیز کثرت شد
 شفق



عارفانه به طرز بیدل

نه سایه ام، نه چراغم، نه رنگم و نه نشان

مسافرم، که گذشتم زهر مقام و مکان

طلسم و هم شکستم به آیداری

نماند غیر تو در چشم من، نه عقل و نه جان

میان آینه گم شد هزار نقشِ عدم

چه می زند به دلم دستِ خامشی پنهان؟

ز بس که در دلِ ما عکسِ جلوه افتاده است

به شوقِ وصل، جهان می شود یکی عرفان

من و تو گرچه جدا، در نگاهِ معنی نیست

که قطره نیز همان بحر شد ز سوزِ نمان

شفق



آینه در خود شکست، آن جلوه سالار آمدن

با نقابِ بی نقاب، از لا مکان یار آمدن

پرده ی وهم و حضور، در موج یک دم رفت گم

از سکوتِ بی صدا، فریادِ اسرار آمدن

خلوتی پراز حضور، از هیچ، غوغای کند

عقل حیران مانده است، از عقل، بیزار آمدن



موج، در آینه ریخت، تصویر بی تصویر شد
 بحر، در قطره نشست، آن سایه بردار آمد
 من کجا و آستان؟! او کجا و انتظار؟
 گرچه غایب بوده‌ام، بامن وفادار آمد
 شفق



دل رهاکن از جهان، کان شاهِ دربار آمد
 چون نسیمی بی نشان، از سوی اسرار آمد
 سجد کن در کوی دوست، آنجا که نوری سرزده
 سایه گم کن، آفتاب از عرش ستار آمد
 عقل، در حیرت فتاد از جلوه‌ی آن ماه‌رو
 عشق، تنهار هراست، آن یارِ بیدار آمد
 جامِ جان سرشار شد از باده‌ی بی رنگِ او
 شیخِ ماهم مست شد، گویی که خمار آمد
 هر که در خود گم شود، پیدا شود در وصلِ دوست
 عارفان گفتند: «هو»، یعنی که بسیار آمد
 شفق

ای پریشان حال شب، خورشید بیدار آمد
 بوی گل پیچیده باز، فصل دیدار آمد
 یار اگر چه رفته بود، امانگاهش ماند است
 خوش خبر شو، چون نسیم از سوی دلدار آمد
 جام می بر کف نهاد، آن مست چشمان سیاه
 تابگیر د دست ما، بالطف بسیار آمد
 عاشقان، برخیزید! وقت مستی آمد
 شیخ در توبه شکست، رند عیار آمد
 چون چراغی در دل شب، چشم او روشن نماست
 سینه را روشن کند، آن نور اسرار آمد
 شفق



در میان سینه‌ات، خار است یا سنگِ زمان؟
 می شکند تقدیرِ مارا، چه عیان و چه نهان...
 دست و دل را بسته‌ای در نقشِ وهمی بی صدا
 باد دارد برگِ مارا، می ریاید بی امان
 سایه‌ام در آفتابِ دیدات گم می شود
 روشنی در چشم تو دارد غرورِ بادبان
 هر که از آئینه برگشت، از تو هم بی خبر
 من که خاکم، بسملم در جلوه‌ی آن آسمان

عشق را پرسیدم از زخم‌های بی‌کلام
پاسخم را داده‌اند این شقایق‌های ران
شفق



به حیرت شکفتم چو آینه‌ام
جهان سایه شد، چون شدی سینه‌ام
نفس درگره‌های خاموش خویش
گل‌ابی ست پنهان ز آینه‌کیش
دل‌م را چه پرواز زخم‌زمان؟
که هراشک، راز است در امتحان
نه خواهم، نه بیدار، این حال چیست؟
شرابی ست در خویش، بی‌نام و کیست؟
به آینه‌پرداز حیرت خوشم
که از نقش خالی ست، اما پر م
شفق

۳۶۲

دلی دارم از آینه بی‌خبر
که هر جلوه‌اش، می‌شود رهگذر
نگاهی چو پرواز اندیشه‌ام

تورای سراید زهریشه ام
 به زلفت شدم مبتلای عدم
 که پیچد مراد رسکوتِ ستم
 چه حاصل ز فریاد وقتی که عشق
 به لب خامشی دارد از موج، دَفَق؟
 تور اخواستم، لیک بی خواستگی
 ز خود رسته ام در تماشای «کی»
 شفق



آنگاه که سفر کردی ای یار، یادم آمد
 با بودند همیشه، بود بهار یادم، آمد
 رفتی و در دل من، افتاد شعله‌ی درد
 آتش گرفت خاطر، چون تار یادم آمد
 هر لحظه بی تو سرد است، حتی نسیم خرداد
 بی تو تمام دنیا، بی اعتبار یادم آمد
 دل را سپرده بودم، بر موج موی رویت
 دریا تو را که گم کرد، خشک سار یادم آمد
 بنگر هنوز در من، آواز شوق جاری ست
 هر جا که رفت یادت، عطر بهار یادم آمد
 شفق

غزل هجران
 دوباره گریه شد آغاز این شب بی پناه
 که ماه را نبود طاقِ دلِ تب پناه
 شبی شبیه به زخم است، پر شرار سکوت
 دلم اسیرِ نفس ها، نگاهِ بی پناه
 کجاست وعده‌ی دیدار؟ وعده‌ی لبخند؟
 که مانده‌ام من و این بغضِ تلخِ بی پناه
 تورفته‌ای و مرا خوابِ نیز می ترساند
 چو سایه‌ای به شب افتاده‌ام ز بی پناه
 اگر نسیم بیاید، سلام من ببرد
 به آن که رفت و نپرسید حالِ بی پناه
 شفق



عطش جام
 عطش من ز حد بیرون است، ساقی! جامِ دیگرم ده
 که شرارِ دلِ بی تاب است، آتشِ کامِ دیگرم ده
 شب دیر مانده و تنه‌ایم، ز نورِ بی نصیب
 اگر از کرمِ تابِی داری، مه انجامِ دیگرم ده
 ز خیالِ یارِ بی رحم، ز خمارِ چشمِ خالی
 تو که رازِ مستیِ دانی، میِ خامِ دیگرم ده

دل‌م از فراق پژمرده‌ست، چو برگِ بادپاییز
تو که باغبانی، لطفی کن، نی انجامِ دیگرم ده
به امید وصل آن مه، همه عمر شد سربازی
به سزاگراین باشد، پس از آن، مرگ نرم‌ده
شفق



غزل به سبک بیدل
چه سلسله‌ست نگاهت؟ شکست‌های دل‌م کو؟
کدام پرده دریدی؟ سکوتِ حاصلِ کو؟
نه دستِ دل به وطن ماند، نه راهِ عقل به معنا
سراب گشت تمنا، خیالِ منزل‌م کو؟
گذشتم از همه سودا، به هیچ دل نسپر دم
ز خویش نیز بریدم، تویی که مشکل‌م کو؟
در آینه همه وهم است، در آینه تو پیدا
شکسته جلوه پرتو، غبارِ محملم کو؟
به خود نمی‌رسم ای دوست، چراغِ خانه بی نور
تو آفتابِ جهانی، غروبِ کامل‌م کو؟
شفق

سبک بیدل

به رنگ و هم، نقاب از رخ نهان تری شود
هر آن که پیدا شد از خود، بی نشان تری شود
شکسته آینه دل در غبار جلوه هاست
صفا چو افزون شود، دل ناتوان تری شود
سرابِ ما و من، دریا به دریا گم شود
حباب از مستی خود، آسمان تری شود
ز شوقِ یک نفس، عمرم به پرواز آمد است
ققس چو تنگ افتد، بال امان تری شود
چراغ خامشی را شعله ای باید ز خاک
صدای خامان، از خاموش جان تری شود
شفق



غزل نایب سامانی گردون

چه گردونی ست این، کز هر طرف تیرِ بلا دارد
نه آرامی به دل ماند، نه جانی را بقا دارد
نه مه را نور باقی ماند، نه شب را خوابِ راحت
زمین در شور ویرانی ست، زمان شورِ قضا دارد
زهر سوخته می بارد، زهر جانبِ فغان خیزد
فلک دیوانه می گردد، جهان رنگِ جفا دارد



دلِ پر خون به سینه، عقل حیران در کنارِ دل
 نه امیدی به فردا هست، نه دی شب ماجرا دارد
 نمی پرسد کسی از حالِ تنها و غریبانم
 که این دورانِ سنگینِ دل، کجا لطف و وفادارد؟
 به جان آمد دلم از چرخ وارونه، که بی رحمان
 به ناحق تاج می بخشد، به حق داغِ عزادارد
 شفق



از درد مرا امان نیست، درمان چه فایده؟
 طبیب کو چید رفته، گریان چه فایده؟
 دل خانه‌ی خراب است خون می چکد ز چشمم
 ویرانه را چراغ و شبستان چه فایده؟
 بی تو نفس کشیدم، آوار آه و زخم
 این زندگی چو زندان، زندان چه فایده؟
 یاد تو درد دلم چو شرری زند به جان
 با این هجوم آتش، باران چه فایده؟
 رفیق و ماند این دل شورید بی قرار
 حالا که نیستی تو، پریشان چه فایده؟
 شفق



غزل به سبک بیدل دهلوی در هوای فراق:
 نه سایه ماند ز ما، نی اثر ز آینه‌ها
 شکسته بود به تقدیر ما، حنا کنج دعا
 گمان مبر که زویرانی دلی به وصل رسد
 که لاله می دمد از داغ، نه از لطف صبا
 غبار گریه به آینه هم گذر دارد
 دلِ فسرده کجا؟ جلوه گاهِ مهر چرا؟
 بهار و عذ، چراغِ فریب آینه‌هاست
 دل‌زد امن گل چید، جز نفس، هی‌ها
 تورفتی و دل من در عبور خاک شدی
 غبار مانده و جان، در سکوتِ ماجرا
 شفق



غزل:

دیدی چگونه مهر و وفاراشکست و رفت؟
 بایک نگاه، قلب و دل ماشکست و رفت
 در کوچه‌های خاطره، بی صدا گذشت
 چون بادِ سرد، عهدِ وفاراشکست و رفت
 لبخند او شبیه به افسون شب پرست
 در روز روشن آینه‌ها را شکست و رفت

در چشم او نبود نگاهی زمهر بان
 اما تمام شوقِ دعا را شکست و رفت
 ما مانده ایم و حسرت یک آه نیمه جان
 اوبی خبران صفِ صدا را شکست و رفت
 دیگر امید وصل چه باشد به جان ما؟
 وقتی که جام و عدو و اوا را شکست و رفت
 شفق



غزل به سبک بیدل دهلوی
 دل از خیال تو چون آینه، حیران شده است
 نقش بی رنگ تو در خلوت دل، جان شده است
 هر نفس آینه پر داز هوس های توام
 گرچه این شوق، غبارست، ولی جان شده است
 ذره ام، لیک در آن دامن امکانِ نگاه
 آفتاب از خم ابروی تو، پنهان شده است
 باد را نیز سرگفتن راز من نیست
 سایه ام هم ز نفس هام پشیمان شده است
 ساغر و هم تو را جرعه به جرعه نوشم
 عقل، در مستیِ این فتنه، پشیمان شده است
 شفق

غزل: کوچه‌های خاموش
 دلی که گریه نکرده‌ست، بی‌خبر مانده‌ست
 بهار، در دل خشکید بی‌ثمر مانده‌ست
 در چپ‌های به‌شبنم وانکرده‌ای، ای ماه
 چراغ، در دل این کوچه‌ها، سحر مانده‌ست
 صدای پای کسی نیست جز خیالِ تو
 تمام خانه در این بی‌کسی، به‌در مانده‌ست
 به‌گریه خنده آینه می‌رسد آخر
 که لب‌گشودن مانیز در نظر مانده‌ست
 من از تمام جهان سهم خویش را بردم:
 غمی که در دل و شعری که بی‌خبر مانده‌ست
 شفق



غزل: نوید وصل
 ز شوق وصل، گل از شاخساری آید
 نوای عشق، ز دل بی‌قراری آید
 نسیم، پرده شب را کناری گیرد
 سپید بادم چشم‌نگاری آید
 درون سینه دلم شعله می‌کشد، یعنی
 که از غبار، شرر انتظار می‌آید

زمین فسرده و خاموش، لیک می رقصد
 چوبوی زلف تو بانو بهاری آید
 در آسمان نگاه منی وی بارد
 دلمر چو ابر، که باران فشار می آید
 دریغ اگر نرسی! عمری رود آرام
 و شب چو سایه ی دیوار، تاری آید
 شفق



غزلِ دل
 به هر کجا که نظر کردم، آن تو بودم
 غریب وار، ولی در امان تو بودم
 نه دل به سلسله ی خاک بسته بود، نه چشم
 که در هوای تو، دور از جهان تو بودم
 سکوتِ شب، سخن از خلوت حکایت کرد
 من از صدای خودم، بی زبان تو بودم
 چه شعله ها که نرفتم به سوزِ بی خویشی
 در آتشی که فقط در کمان تو بودم
 من از تو گم شدم و باز یافت ام تو را
 که در گذارِ عدم، هم زمان تو بودم
 شفق

غزل:

دل گرفت از این همه تکراری صدا
 از این عبورِ سردِ شب و بادِ بی‌نوا
 نه چای مانده گرم، نه دل شوقِ گفت و گو
 نه پنجره امید، نه آواز آشنا
 چه ساده دل به دست کسی دادم از هوس
 که هیچ نغمه اش نرسید از دل به گوش ما
 شکست عهد و رفت، ولی باز خاطرات
 می آیند هر سحر به سراغ دل رها
 بس است بغضِ کهنه، بسوزان شرابِ شب
 بزن دوباره باده و فریاد کن خدا!
 شفق



غزل عارفانه به سبک بیدل

چه شور بود درونِ عدم، که نقش شدم
 ز خوابِ وهم، به بیداریِ تو کشف شدم
 نگاه کردم و دیدم ز خود خبر نبود
 جهان تو بود و من، سایه ای که حذف شدم
 زبان نداشت دل، لیک حرف های گفت
 در آن سکوت، به آوازِ تو مؤتلف شدم

به رنگِ هستیِ خود، هر چه می نگرم
 تو بودی و من از آئینه ها مکرر شدم
 نفس نفس ز تو گم شد، دلم از آن پیدا
 که در غبارِ عدم، با تو من شناور شدم
 شفق



مادر؛ توئی بهشتِ دلم در غبارِ درد
 هر شب به خاکِ خاطره ات گریه می کنم
 هر شب به بویِ پیرهنِ دردِ آشنات
 دل را اسیرِ حلقه ی آن حلقه می کنم
 با هر نفسِ دعای تو بر لب شکفته ست
 نامت که می برم، دلم آئینه می کنم
 لبخند تو، طلوعِ بهاری ست در دلم
 با اشکِ شوق، چهره ات افسانه می کنم
 ای سایه سارِ مهر، پناهِ شبان و روز
 دل را به سایه سار تو هم خانه می کنم
 دستانِ گرم تو بود باغ و بهشتِ من
 با بوسه ای دوباره تو را زنده می کنم
 شفق

غزل به سبک بیدل
 موجم و در دل آئینه جز شکست ندارم
 هرچه نقش زده دنیا، باز دست ندارم
 سایه ام از نفس افتاد، آفتابم و حیران
 با خودم این همه روشنگراست و مست ندارم
 چشمم از شوق گره خورد بر حباب تجلی
 لیک جز پرده وهم از تو هیچ دست ندارم
 در دل هر نفسم آینه ای خاک نشسته
 تا صفای کشد از دل، ز خود الاست ندارم
 عشق، آئینه بی رنگ ترازو هم وجود است
 من در این وسعت بی رنگ، سرو شست ندارم
 شفق



غزل
 دل از هوای تو هر شب شکوفه می ریزد
 نسیم یاد تو بر شوق من نمک می پزد
 شکست شیشه صبرم، تو را که یاد آمد
 نگاه مست تو هر درد را فلک می سزد
 به باغ سینه ام آن غنچه ای تو افشاندی
 که بوی زلف تو در جان من ملک می گزد

مرا به دوزخ چشم تو اختیارم نیست
 که این جحیم، بهشت است اگر تو لب بگشد
 ز روز وصل تو نوشم، اگر چه دیر آید
 که دیر و زود برای دلم تفاوت نبذ

شفق



غزل به سبک حافظ
 ز جویبار جمالت دلم گرفت طراوت
 که خرد کرد ز غیرت، غرور هر نزاht
 نسیم زلف تو آمد، دگر نماند قراری
 دل از هوس بگسستم، چو یافت این اشارت
 به باد ننگهت مست، می پرست شد این دل
 که دید خضر نوشد، ز جام آن حکایت
 کجاست وعده وصلت، کجای وای وصالی؟
 که طاقتم نبود بیش از این جدایت
 ز آه سینه سوزم، بهار گشت خزانی
 مگر تو باز بر آیی، چو آفتاب هدایت
 به صد هزار تمنا، به یک نگاه بخشا
 که نیست در دو جهانم، به جز تو هیچ حاجت
 شفق

ما رانه سر سودای تقلید مانده است
 هر ذره مال اندیش، خریداری زند
 اندیشه چو مهتاب در آئینهء شکست
 هر جلوه درون شب افکاری زند
 در حلقهء مستانه خاموش شده ما
 آوازِ عدم، نغمهء بسیاری زند
 خونِ دل مارنگ تماشا شده است
 هر قطره به یک عالم اسراری زند
 در دیدن نه حیرت، که تماشا است مدام
 آئینه مگر بر رخ دیواری زند؟

شفق



ما را نفسِ پیر ز اسراری زند
 در حلقهء دام، طُرفه فسون کاری زند
 دل، خسته ز تقلیدِ سجود است و نماز
 آئینه صفت، مهر به دیواری زند
 در سینه ما آتش بی نام کجاهاست؟
 کز سایه خود نیز شرر باری زند
 رندیم و به یک جام، جهان و ابگشاییم
 هر ذره در این خاک، علمداری زند
 در طاق فراموشی ایام وجودم
 یاد تو همان داغ به تکراری زند

شفق

در کوچه ماشیخ بین جاری زند
 بر ساغرومی، تهمتِ بسیاری زند
 با خطبه و فتوا، دلِ ما را شکسته است
 بر خندِ مانعِ به تکراری زند
 زاهد به سر سجاده ولی از ره رندان
 بر چهره یاران ره انکاری زند
 می گفت که مستی گنهی نا بخشودنی است
 اما شبِ مهتاب، سِریاری زند
 دل برده ز ما عارفِ شورید سر امشب
 هر نغمه که از سینه بر آرد، کاری زند
 شفق

امشب کسی به حال دل بی قرار من
 مرغِ سحر به ناله‌ی "عزیز من" گریست
 اشکم میان آینه ها جان گرفت و بعد
 یک آسمان ستاره بر آتش تنم گریست
 با هر نفس شکستی از این بغض خانه رفت
 تا آن که ماه در غم شب کفتم گریست
 پنهان شدم ز خویش در آینه های سرد
 آینه ام شکست و در آغوش من گریست

در خواب خویش دیدمش و خنده اش شکست
 چون قصه ام شنید، به جان و تنم گریست
 رفتی و رفت با تو تمام قرار و صبر
 این بار ناله بود که از سوختم گریست
 شفق، تو هم ز داغ جدایی شکسته ای
 چون شعر را سرودم و خویشتم گریست
 شفق



امشب کسی به حال دل بی قرار من
 مرغ سحر به ناله ای «من، های من!» گریست
 چون شمع، بی صدا به شب تار سوختم
 در هر نفس، زمانه به خاک و خونم گریست
 رفتی و رد پای تو در باد گم نشد
 ابر آمد و به غربت کوی و تنم گریست
 دیدم تو را شبی که دلم بی صدا شکست
 آینه دید حال مرا، و چون من گریست
 با چشم بسته گریه شدم، گریه شد صدا
 در واژه ها تپیدم و شعر و سخن گریست
 شاید هنوز در دل شب هات، یاد من
 می سوزدت، اگر چه نه، گردشتم گریست

من کتاب کهنه بودم، خود غلط بودم، غلط
 هرچه گفتم، هرچه خواندم، خود غلط بودم، غلط
 در هجوم واژه ها گم، در مسیرِ وهم و شک
 نقشِ تفسیر همه و همه است، خطا بودم، غلط
 سال ها با خود ستیزیدم، به دامِ عقلِ کور
 دستِ دل را بسته دیدم، پای جان افتاد غلط
 هر ورق از من حدیثی گفت بی شاهد، بیان
 لیک خاموشی صوابم بود، زبان بودم، غلط
 من نه افسانه، نه حکمت، نه پیام راستین
 سطر سطر ناتمام و ناتوان بودم، فقط
 تا که دستی از حقیقت وانگرم روی خویش
 در غبارِ وهم پوسیدم، پریشان، در وسط
 شفق



سال ها پنهان گریستم در دبستانِ طلب
 میوه‌ی همدلی ام حاصل نشد از این طلب
 در دل شب ها دعاها سر کشیدم تا سحر
 لیک جز حسرت نبردم از شبستانِ طلب
 سوختم در شوق دیدارِ رخِ یارِ پنهان
 بی خبر ماندم ز رازِ مهرِ پنهانِ طلب

پای دروادی نهادم بادلِ پر آرزو
 زان که می دیدم به دل، نوری فروزانِ طلب
 هر که آمد، همدی با جان طلب می کرد و رفت
 من بماندم، بی نصیب از مهر یارانِ طلب
 دل چو شمعی بود خاموش از نسیم انتظار
 تانسوزد، نور ندهد در شبانگانِ طلب
 یار، گر روزی نگاهی سوی ما افکند باز
 جان دهم بر آستانِ لطفِ پنهانِ طلب
 شفق



غزل به سبک بیدل دهلوی:
 سال ها پنهان گریستم در دبستانِ طلب
 نام من گم شد در آیینِ پریشانِ طلب
 آب شد آینه ام در آفتِ بی نقشِ راز
 نقش بندی نیست در طُغرا و عنفانِ طلب
 باده ام از خُم نشینی های وهم آلود نیست
 جرعه ای بودم ز بی نامی، ز طوفانِ طلب
 لرزش پرواز در من بود از روزازل
 لیک بالی برگرفت از دود، عصیانِ طلب

سایه پردازی ست در آینه‌ات تا من در آی
 تانبینی روشنی را جز به پنهانِ طلب
 گنج خلوت، ریشه زد آینه در دیوارِ وهم
 تا شکوفا شد ز خاکستر، گلستانِ طلب
 در عدم گم شو، که پیدا گشتن ات بنداست و بس
 هر که شد محو فنا، شد نقشِ عنوانِ طلب
 شفق



نه به دنیا دل بندا ی دل، که آن هم رفتنی ست
 هر چه آمد در نظر، روزی نهمان هم رفتنی ست
 سرواگر بالید بر باغ بهارِ آرزوست
 بانحسین بادِ پاییزی، چمان هم رفتنی ست
 کام دل گر نیز حاصل شد، مشو غافل از این
 شهد هم چون ریگِ تلخِ این زمان، هم رفتنی ست
 در گداز که مانده ای، ای جان، چه بیداری چه خواب
 نقشِ هر رؤیای شیرینِ جوان، هم رفتنی ست
 بر لبِ خندان چه خندد دل، چومی داند که باز
 خند چون اشکِ نهمان در آستان، هم رفتنی ست
 آفتاب از برجِ عزتِ گرتابد سال‌ها
 عاقبت چون سایه ای بر کھکشان هم رفتنی ست

In schaduw van de maan, zoek ik jouw gezicht,
een droom van licht in 't duister, een stil gedicht.

Mijn hart, een tuin vol rozen in jouw naam,
verbrandt in stilte, zonder vuur of plicht.

Jouw ogen spreken taal die ik niet ken,
maar toch begrijp ik elk verborgen bericht.

Een zucht, een blik, een traan misschien te veel –
liefde danst zachtjes tussen hoop en zicht.

Laat tijd vervagen wat ooit pijnlijk was –

maar jij blijft altijd mijn eeuwig vergezicht. shafaq

برگردان از هلندی

در سایه‌ی ماه، به دنبال چهره‌ات می‌گردم،
رویایی از نور در تاریکی، شعری خاموش.

قلبم، باغی ست از گل سرخ به نام تو،
که در سکوت می‌سوزد، بی‌آتش و بی‌اجبار.

چشمانت زبانی دارند که نمی‌شناسم،

اما پیام پنهان شان را به خوبی درک می‌کنم.

آه، نگاهی، شاید اشکی بیش از حد –

عشق، آرام میان امید و دیداری رقص.

بگذار زمان آنچه را در دناک بود، بزداید –

اما تو همیشه چشم انداز جاودان من خواهی ماند.

غزلی در طلب یار

به مهتاب شب‌ها نظری کنم

تو را بی صدا در نظری کنم

دل من چو گلبن به یادت شکفت

تو را بانسیمی سمری کنم

زیانت نگفتی، ولی چشم گفت

سخن‌های پنهان، سفری کنم

نگاهی، دلی، آهی از دورها

میان امیدت گذری کنم

اگر درد رفتن بماند به دل

تو را تا ابد در نظری کنم



Samen (با هم)

Samen zijn we sterker dan alleen,

Zoals zonneschijn na elke regen.

Een glimlach, een woord, een klein gebaar,

Maakt de wereld zacht en klaar.

Jij en ik, wij bouwen bruggen,

Niet met stenen, maar met zinnen.

Elk verhaal, een nieuw begin,
Vol respect, met liefde erin.
Dus laten we dromen, hand in hand,
Van vrede, in elk land.
Samen, groot of klein,
Zullen we altijd sterker zijn.

ترجمه فارسی برای درک بهتر شما:
با هم قوی تریم از تنها بودن،
مانند آفتاب پس از باران
یک لبخند، یک واژه، یک اشاره کوچک،
دنیا را نرم و روشن می کند
من و تو، پل می سازیم،
نه با سنگ، بلکه با واژه ها
هر داستان، یک آغاز تازه است،
پراز احترام، با عشق درونش
بیایید با هم رؤیا ببافیم، دست در دست،
از صلح، در هر سرزمین
با هم، چه بزرگ چه کوچک،
همیشه قوی تر خواهیم بود.

شفق

In 't werelds tuin, een cultuur als bloem,
Met geuren van liefde, ver weg van roem.

Uit oost en west, uit noord en zuid,
Ze zingen één lied, zacht en luid.

Taal en kleet zijn misschien niet gelijk,
Maar ieder hart zoekt vrede, zonder strijd.

Culturen bouwen bruggen van licht,
Niet muren van haat of donker zicht.

Ze brengen ons samen, mens naast mens – een plicht.

Shafaq

درباغ جهان، فرهنگ چون گلی شکفته،
باعطر محبت، دور از شهرت و فخر فروشی
از شرق و غرب، از شمال و جنوب،
همگی یک آوازی خوانند، آرام و رسا
زبان و پوشش شاید یکسان نباشد،
اما هر دلی در پی صلح است، نه ستیز
فرهنگ هاپل هایی از نوری سازند،
نه دیوارهایی از نفرت یا تاریکی.
آن ها ما را کنار هم می آورند،
سان در کنار انسان - وظیفه ای انسانی.

شفق

غزل:

دل‌ آگاه شد گویی که یار آید ز ره دیگر
همان یار سفر کرده، به آغوش آیدم دیگر
شب بی او سیه تر بود درین اعماقِ ظلمت‌ها
سحر چون خن‌ی خورشید، پدید آید به بال و پر
ز چشم‌انم خبر دارد، ز حالِ قلب بیمار
که چون شمع‌ی در این محفل، شود روشن، شود پرپر
نسیم نام او بچید، درونِ هر سحرگاهی
چو عطری کهنه اما خوش، که می‌پاشد به جانِ تر
دگر نالیدنِ بیهوده پایان یافت در این دل
اگر یارم بیاید باز، شوم آرام، بی درد سر
شفق



ملا ز زهد خشک چه بی زاری کشم
از جام عشق، باده اسرار می کشم
خاموش اگر نشسته به سجاده شبم
صبح از لب نگار، شررباری کشم
واعظ مگو که توبه کن ای شور مست دل
من از گناه عشق، چه آزاری کشم؟

در کنج خانقاه، دلم تنگ می شود
 تا من پیاله از کفِ دلداری کشم
 از علم خشک، حاصل من خاک باد شد
 اکنون ز ساغر تو، گهر باری کشم
 بگذار خرقة سوختنم را گواه باد
 کاین آتش از نسیم تو بیداری کشم
 گر بر من است طعنه زاهد، روا بود
 من تنگ نام نیستم، افتخاری کشم
 شفق



ملا چه دید جز خط و دفتر؟
 ما می زنیم از جامِ دیگر!
 در سطر خشک درس و فتوای
 نابود شد شور دل داور
 او بست بر مادر سخن را
 ما بوسه زدیم بر لب سحر
 مستی نباشد جرم عاشق
 جز عشق، نیست آیین و جوهر
 در می که گر کفر باشد
 خوش تر ز هدا اهل منبر

خاموش شد آوازی‌ها
 زین سستی وزین شام سنگر
 بر خرقه‌ی ماداغ تهمت
 بردل، ولی خورشید باور
 مادیدلایم آن مست وحدت
 او نیست در پند مقدر

شفق



چه غم‌ها در دل شب، که دوانداشت
 چه رازها در سینه‌ام، که صدانداشت
 بهار آمد ولی گل دلم‌نداد شکوفه
 زمین ترک زد و باز، ثمرها نداشت
 نشسته‌ام به امید نسیم وصل تو
 ولی نسیم سحر، بوی توران داشت
 دلم‌چو شمع، به شب‌ها گداز می‌کرده
 ولی دریغ، این آتش، که هوانداشت
 فرشته بودی و از خاک دل خبر کردی
 و گرنه خاک چه داند، که خدانداشت
 من و تو، قصه‌ی پرسوز عاشقی بودیم
 که عشق در دل ما، شروع ابتدانش

شفق

غزل به سبک بیدل دهلوی

چه ویرانم، که هر آینه را و همی ز خود دارم
 نمی دانم کجا گم گشته ام، یاد رکجا بارم
 تماشای دلم آینه بی پرده پوشی شد
 خودم را از خودم پنهان به صد آینه پندارم
 جهان در چشم من خاکستری شد از تموج ها
 که آتش خانه ام هر لحظه دارد رنگ بیمارم
 کسی با ما نمی نالد، که ما از ما نمی مانیم
 خموشی می زند در حلقه اندوه، زنگ دارم
 دل از هر نقش بیزار است، اما نقش می بافد
 نمی دانم خیال خواب بود این یا که بیدارم؟
 مبدا افتابم را غبار فکر نشانند
 که تا خورشیدی می تابد، من از ظلمت نمی زارم
 شفق

هر شب به یاد عهد وصال، گریه می کنم
 در پرده ی حجاب خیال، گریه می کنم
 چون لاله در خزان جنون خفته ام ولی
 برداغ تازه ی این مال، گریه می کنم

از شوقِ وصل، گرچه نصیب نبودهای
 بر حسرتِ وصال، زوال، گریه میکنم
 در بزمِ عارفان، سخنم بی صداست بس
 در خلوتِ سکوت، مثقال گریه میکنم
 شمعِی به باد رفته‌ام، ای باد صبر کن
 در سوگِ روزگارِ زوال، گریه میکنم
 یارا! اگر چه وعده‌ات افسانه بود ولی
 برو عدلِ گاهِ سرد و محال، گریه میکنم
 هرگز مباد چشم تو گریان چو من عزیز
 من در فراقِ آن پروبال، گریه میکنم
 شفق



در اشک، آینه‌ست کمال، گریه کنم
 تصویرِ خویش بی تمثال، گریه کنم
 دریا، درون قطره‌ی تنها شدنم را
 من در محیطِ خطِ خیال، گریه کنم
 شب نیست، ظلمتِ عدم است این سکوت
 در روشنی لایزال، گریه کنم
 هر لحظه مرگ تازه در آغوش منم است
 بازنده‌گی بی وصال، گریه کنم

چون سایه، خانه زادِ عدم گشته‌ام من
 پنهان، کنارِ هر زلال، گریه کنم
 من حرف زن نبودم و این اشک، شعر
 اکنون به جای قیل و قال، گریه کنم
 دل خسته‌ام، ولی به تماشا است درد من
 از شوق دیدن احتمال، گریه کنم

شفق



کفرنامه‌ای به زیان شک و خشم

ریدم به تو، ظاهرِ نما و دینِ کثیف
 ریدم به همه خانه و هم رازِ کثیف
 گم گشته‌ام از ناله و فریادِ پنهان
 گم گشته در آیینِ سراسرِ گزِ کثیف
 در سجد، چه دیدم؟ فقط آینه‌ی پوچ
 دل سرد شدم از قبله‌ی آوازِ کثیف
 گفتند که نوری ست، ولی ظلمتِ محض
 در پرده چه بود؟ غیرِ یک سازِ کثیف؟
 سوختم از این وعده و وعیدِ تهی وای
 رفتم به جهنم، نه به اعجازِ کثیف
 اکنون نه دگر از تو، نه از آن امید
 بس کن سخن از حکمِ طرب سازِ کثیف

دستان دعا بسته، ولی قلب اسیر
 از حلقه‌ی تلقین و تمنا، فقیر
 هر جمله که گفتند، دروغی به قصد
 هر قاعده، ترفندی ز فتوای پیر
 با فطرت من ساخت نمی آمد آن
 که عقل شود تحقیر، و وحشت، وزیر
 در شب، نه خدایی، نه فرشته، نه نور
 تنهامن و حسرت بی تعبیر
 گفتم: "تو کجایی؟" - سکوتی عمیق
 پاسخ نرسید از صف تأثیر گیر
 اکنون به یقین از عدمم روشن است
 که نیست دلیلی، به جز زنجیر

نه دشمنی ام با خدا بود، نه جنگ
 با و همی که نامش نهادند، «فروتنک»
 سال ها دویدم پی فانوسی کور
 در طوفانِ ایمان، شدم خاک و سنگ
 دیدم که جهان نیست جز خلأ و دود
 نه بانگی، نه هاتف، نه فتوای رنگ
 فهمیدم این آسمان، سقفِ تهی ست
 با خندِ پنهانِ قانونِ لنگ

اکنون نه دعا مانده، نه نفرین تلخ
 مانده ست فقط شعری از زخم و چنگ
 من، شاعر بی مذهب شک باورم
 هم خانه‌ی تردید، هم سایه‌ی تنگ
 در خلسه‌ی بی معنویت زیستم
 با بوسه‌ی فلسفه، نه چوب و چنگ
 آزاد شدم، گرچه نه آسوده زدل
 در خلوت بی خدا، اما بی رنگ
 شفق



نقاب عشق
 آنسوی نقاب محبت، دیوی نهفته بود
 در پرده‌های نیرنگ، دلم را شکفته بود
 لبخند نرم و شیرین، زهر نهانی چون
 با هر نگاه روشن، تاریکی آشفته بود
 چشمان سرد و خاموش، آینه‌ی فریب
 در شعله‌اش امیدم، چون شمع خسته بود
 با قصه‌های دروغین، دل را ربود و رفت
 عمری اسیر وهمی، ما را گرفته بود

اکنون ز خوابِ غفلت، بیدار گشته‌ام
آن عشقِ بی سرانجام، مارا فریفته بود
شفق

پایان

من این مجموعه را در همینجا به پایان میرسانم ولی اگر قافلهء عمریاری کرد بخش
دیگری از مجموعهء شعری را خدمت علاقمندان عزیز تقدیم میدارم
با حرمت فراوان
بصیر شفق

